

دانه اشتر قاز کوچکتر است و در نزد ما به نام غیره معروف است آنرا نازه مانند نس میگویند و گلش زرد و سفید است و دارای خارهای دراز است و طعم آن تلخ و قبیض است و بهترین آن را از برآمده میگیرند . در دود گرم و در اول و طب و بولگی با پس است مفتوح معد و نافع سموم و مقارن ویرقان و اسهال مراری و خلطه است . عاده سرکه آن مهمل اورام و مغزبول است ولی برای کلیه زبان دارد و مصلح آن عسل است و در فارس از آن سرکه سازند و سرکه آنرا در بسیاری که یاد کردیم بکار برده و سرکه آن از خود دارو بهتر است و آب مستطیر آن برای کبد و کلیه و سیر زمو منده است . و شربت آن سفیدارینج اوقیه و آب آن سه اوقیه است و بدل آن مسکیتنج است .

(از تذکره دود ضریر انطاکی ص ۱۸۸)

اشتر خله . اشتر خوار . شوکه الجبال مروری . شتر قاز . اشتر خله . شتر خاوه . خار شتر خاوه . شتر خاوه . زنجبیل العجم .

اشتر شغان . [اُت] نام گیاهی که گیاه مریم گویند .

(ناظم الاطبا)

اشتر قفا . این کلمه در فهرست رحال تاریخ گردیده منبسط شده و در متن تاریخ چین آمده است .

یهودالاری . روایت شمعون مسافر ذبالبون دان حاد معنای اشتر قفا ایشان است . این یازده پسران یعقوب علیه السلام اند . ایشان اسباط شواتند . تاریخ گردیده . ص ۲۱ .

و در صفحه ۲۲ آورد . یعقوب دختر خال خود را که فرخاتون بود بخواست و دو دختر دیگر او سر به بودند بریتی مستند از دن مهتر او را شش پسر آمد یهودا و لاری و رومینوشمعون و یساشور و دالبون و ازون که شتر در سر یوسف و این یامین و از هر سر بی دو پسریکی از آن نسل و آن دیگر عاده و اشتر قفا . انتهى . در ترجمه ابو الفتح وازی نام بر اردان یوسف بدیشان آمده است . بر اردان یوسف یازده بردند و نامهای ایشان اینست : روزیل و اویر ادرمه و استوشمعون و لاری و یهودا و دالبون و یساشور و عاده اوایا بنت یون بود و او دختر خال یعقوب بود و چهار سره گر آمد از دوسریه نام یکی زافه و نام یکی بلهه و دان و یغالی و حاد و اشتر آ که آیا را و قات آمد یعقوب . و باهرش حیلزرا زنی کرد از او یوسف آمد و بنیامین . پس حنه فرزندای یعقوب دوازده بود .

عسرا ابو الفتح ج ۳ ص ۱۹۰ .

و در حسیب السیر آمده است : و از زلفه و سر تولد کردید کاد و اشتر ص ۵۹ ج ۱ ص ۱۰ خیم . بنابرین ظاهر کلمه اشتر قفا معروف اشتر است و عبارت تاریخ گردیده قلم حایب شده و صحیح

آن بنیامین تفسیر ابو الفتح چنین است : و از هر سر بی دو پسریکی و زان و یغالی و دو دیگر حاد و اشتر و کله . قفا . زاید بنظر میرسد .

و در اینکه اشتر قفا ، معروف اشتر با اشتر است فرد بی نیست چه صاحب کتاب قاموس مقدس ذیل اشتر آورد و سر هشتادین یعقوب بود که زلفه برایش تولید نمود . و رجوع به اشتر شود .

اشتر قفا . [اُت] [ر] (یا) (۱) موجه خواه موجه دریایی و خواه تالاب و رودخانه و امتثال آن (برهان) . (هفت قلم) .

معنی موجه است خواه موجه دریایی و خواه تالاب و رودخانه و امتثال آن . قسم کتابی گوید .

و لشکر خدا آراست روی آب شتر اشترک شد جرس شمشیر و آنرا شترک نیز گویند .

(از اقتدایج) .

شاید لفظ مذکور معنی اشتر است که بزرگی موج به شتر تشبیه شده است .

(فرهنگ نظام) .

خیز آب و موجه آب است آنرا شترک نیز گویند . (تاجین آرا ناصری) .

شترک . (جهانگیری) .

موج ندیا .

دوان شد سیاه بر آشوب سبل ددان اشترک اشتران خیل خیل هاتفی .

(شعوری ج ۱ ص ۱۴۷) .

کوه یوسف بلندیهایی آب که از زمین باد پیدا شود . موج .

اشتر کنان بعضی موج زبان آمده است و چون کوه موج فتنه اشتر کنان بر آید دوران از ندارد در پشته زمامت سبب سفر تک .

اشترک . [اُت] [ر] (یا مصر) تصغیر اشتر . شتر کوچک . اشتر خرد .

نقلمت که در راه اشتری داشتند و راه حلقه خود بر آنجا نهاده بود کسی گفت بیچاره آن اشترک که بار بسیار است برویان طلسمی سام است . (تذکره الاولیاء عطار) .

اشترک . [اُت] [ر] بران مرده کرمان اشق . (ناظم الاطبا)

اشترک . [اُت] [ر] (یا) (۱) موجه ... در مام موضعی در حلقه حاکوس . کوح .

اشتر کا . [اُت] [ر] ام حانور است که آرا بحر می عتقا خوانند . (برهان) . (آندراج) .

اشترکان . [ر] (یا) فیه است در عراق معهود در دمنزل استخوان واقع گشته و در آن بقره آبها و باغ و بوستانهای فراوان دارد .

(از قاموس الامام ترکی ج ۲ ص ۹۷۲) .

اشترکان . [اُت] [ر] (یا) ح) صیغه دهستان چهار فریغه بعضی مرکزی شهرستان بندر بعلوی .

۱۹۰۰ گزی بانجره بندر بعلوی .

۷۰۰ گزی جنوب شوم بعلوی به آستانا کتلار مراب مرطوب . معتدل . مالاریایی سکه ۲۹۲ شبه کیلکی فارسی ترکی . جلف رود . برنج توتون سیگار ابریشم صیفی کازی شغل زراعت زغال فسروشی سید مرطابی و ماهی . راه مالرو با قاین به بعلوی میتوان رفت .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲)

اشتر گره . [اُت] [ر] (یا) ح) صیغه از دهستان هندیهان بخش ایله شهرستان اهواز . هزار گزی بانجره ایله کوهستانی معتدل . سکه ۵۵۵ شبه . فارسی بختیاری آرا از شبه . محصول غلات و شغل زراعت . راه . مالرو .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

اشتر گره . [اُت] [ر] (یا) مرکب شتر بچه . بچه شتر . فرعل .

اشتر کش . [اُت] [ر] (یا) مرکب جزا (رینجی) تصار .

اشتر کشتن . [اُت] [ر] (یا) مرکب استجمال . (تاج المصادریهتی) . اسزاد . (تاج المصادریهتی) . (دهار) . جزا

اشتر کشتن از بهر مهسانی . افتاح . (تاج المصادریهتی) .

اشتر گمین . [اُت] [ر] (یا) مرکب شتر کین شتر دل . کینه توز . کینه دار . (امداد) (اجمن آرا ناصری) .

شتر کین شتر دزشر بان ترک بگر گاو زمین دارند پویان جو گره . (هدایت صاحب احسن آرا ناصری) .

اشتر گاو . [اُت] [ر] (یا) نام حانور است که آنرا زرافه گویند . (جهانگیری) .

زرافه وا گویند و آن جانور است میان اشتر و گاو حناکه اشتر میان است و خراست . (برهان) . (آندراج) . حیوانی است که سر گردنش بشترو ناهایش بگاو شبه است و اشتر گاو ننگ هم گویند . در عربی زرافه و در ترکی زرافیا گویند . شعوری ج ۱ ص ۱۱۹ .

شتر گاو و آن بهینه است دشتی بنازش زرافه گویند که انی دغانگویا . (مؤید) . حیوانی است میانانی که شامت شتر و گاو و ننگ هاست دارد .

(فرهنگ نظام) .

و رجوع به شتر گاو و ننگ و اشتر گاو و ننگ شود .

اشتر گاو و ننگ . [اُت] [ر] (یا) مرکب (۲) حیوانی است که بدنی زرافه

گویند. (آندراج) (اصحمن آرا مصری). شتر گاوینک.

همان شتر مرغ است که گشت (شرفنامه منبری) - زرافه (دهان) .

منصحه - منصحه - آنداجه .

- یوانی است میان گاو وحشی و شترجشی و این یوزپلنگ . (عقد الفرید ج ۲ ص ۲۶۵) .

زرافه که موام زرنیا گویند گردش به شتر دیاهش به گاویدنتی به پلنگ شبیه است (شموری ج ۱ ص ۱۴۷)

اسم حیوانی است که شباهت به شتر و گاو و پلنگ هر سه دارد ... نام تکلیش شتر گاوینک و نام هریش زرافه است .

و رجوع به اشتر گاو و شتر گاو شود .

[ا] گاهای نامناسب باینکدیگر [ا] وضع ناهنجار و مقرون بهرج و مرج

از بکلمه می مجسء اشیک و قشنگ

دژیکه فرسی عربه بلبون سنگ قانون و حکومت نظامی و قشار

اینست حکومت شتر گاو نلنگ .

فرخی یزدی

اشتر گرام. قصه زردیگ کابل یوفه است که در کتب مختلف بچند صورت نقل آمده است . ابرام . اسرام . اشتر گرام . اشتر گرام . رجوع به تاریخ ساهی ص ۳۳۰ شود .

اشتر گرام به [ا] ت سگ س [ا] مر کب (گناه از چیزهای متوسط نامناسب است

چنانکه ستر اگر مناسبی ندارد اووی گفته .

دژحز زرافه شتر گرامه بی اس

کبش نوبت ضمیمه و گرون به شتر است (اصح آرا مصری) (آندراج)

اشتر گیبیا [ا] ت کب [ا] مر کب) و مر اشتر گیاه . رجوع به اشتر گیاه شود .

اشتر گیاه . [ا] ت سگ [ا] مر کب (و همان) اشتر خراست که دوازده ری باشد . (و همان) (آندراج) . اشتره زرافه (کری) . حار شتر

سرجار . ستر خوار . اسر خوار اشتر خوار . اسر خوار . یاد آور

و رجوع به اسر خوار و اشتر خوار و شتر خوار و شتر خوار شود .

کیاهی است دژائی که آترا به به خوانند (و همان) . (آندراج) .

کیه هست که تاروس مدینه گویند . (مؤید) .

و رجوع به (شموری ج ۱ ص ۱۴۳) شود

اشتر نلک . [ا] ت سگ [ا] مر کب اشتر (مؤید) .

اشتر عاده . [ا] ت سگ [ا] مر کب . (دهان) . (منتهی الارب)

اشتر مآب . [ا] ت سگ [ا] مر کب (گناه است . شتر مآب .

اشتر مآبی . [ا] ت سگ [ا] مر کب (گناه است . شتر مآبی .

اشتر مرغ . [ا] ت سگ [ا] مر کب (برده است که پای اوشیه پهای شتر است و سنگ و آتش خورد و با پایهای خود سنگ بر هر چیز که خواهد زد و شطرا کند و

هر بان او را فنامه گویند . (برهان) .

(آندراج) . حانور است که پردارند و پاش چون شتر و آتش خورد . (مؤید) .

حانور است که بردارد و پاش خون پای شتر و آتش خورد و آرا شتر گاوینک و

اشتر گاو و شتر گاوینک و شتر گاوینک گویند

بنازیش فنامه خوانند . (شرفنامه مصری) .

برده است که پای اوشیه به پای شتر است آتش و سنگ خورد و سنگ با پای خود

بر هر چیز که زده شطرا کند و هر بان او را فنامه گویند . (هفت قلزم) . اموال سامری .

مرغ آندراج .

شتر مرغ . حلیم . فنام . ماعه . حانور است بردارند خون پای شتر و سنگ و آتش -

خورد او را شتر گاوینک بر گویند . (از شموری ج ۱ ص ۱۴۷) .

اسم برده است بسیار بزرگ که او گردش بلند و سیه به تا گردن سر است نام هر بی مرغ مذکور فنامه و نام تکلیش در فارسی

شتر مرغ است (فرهنگ نظام) .

ملله به شتر مرغ گفتند بر گفت شتر گفتند با دیر گفت مرغم . (فرهنگ نظام) .

اشتر مرغ عاده . [ا] ت سگ [ا] مر کب . (بر کتب اضافی) .

مطمع . هبغ . مسهی الارب) .

اشتر مرغ آره . [ا] ت سگ [ا] مر کب . (بر کتب اضافی) .

حلبم . (مسهی الارب) .

اشتر هل . [ا] ت سگ [ا] مر کب (دهی اردوستان قلقل زید سپهرستان بوسرکان -

۱۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری بوسرکان . ۸۰۰۰ گزی جنوب راه شومه بوسرکان .

۶۰۰۰ ملار . کوه ساسی - سردسیر سگه ۷۶۴ سیه فارسی - آب از حوضه محمود علان

بر ایشکور اسپات گردن سفل درخت و گله زاری صابح دستی زبان های مانی زام

مارو . (و هک جید ادبانی ایران ج ۵)

اشتر خور . [ا] ت سگ [ا] مر کب) گویند

چانور است فنامه و راپکن راپکن و سفیدی

اسد و مضمی گویند . (یزدکی بر کوهی

بیمه و در جنگهای عرب بسیار است . (برهان) . (آندراج) . (هفت قلزم) .

فرهنگ نظام) .

توس موردان بآن جنگل در نتواند آمد .

و آرا اشتر مورد نیز گویند .

اشتر مورد . [ا] ت سگ [ا] مر کب (رجوع به اشتر مورد شود .

اشتر مبری . [ا] ت سگ [ا] مر کب (رجوع به اشتر مبری شود .

مر کب اشتر .

اشتر نرج . [ا] ت سگ [ا] مر کب (رجوع به اشتر نرج شود .

را اشتر نرج «اشتر نرج» نامند .

(البیان والتبیین جاحظ ص ۱۰۰ حسن السدومی

ح ۱ ص ۳۲) .

اشتر علی . [ا] ت سگ [ا] مر کب (رجوع به اشتر علی شود .

(راج) (متوفی سال ۷۶۸ هـ) عبدالله بن محمد بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی

بن ابی طالب (ع) از سادات و شادان طهارت

وده که بغالفت با عباسیان قیام کرده است

وی بهرامی پدرش در مدینه نوای سندی

با منصور عباسی را بر افراشت و پدرش او را

بصره فرستاد وی اسبی بخرید و آهنک

سند کرد و با امیر آن شهر (عمر بن حفص)

خلوت کرد و تکلف و برداشت و در نتیجه

امیر مزبور با پدر اشتر (محمد بن عبدالله)

بیعت کرد و از سرداران خود نیز بیعت گرفت

و هنگامیکه عمر بن حفص برای مخالفت

با عباسیان آماده میشد خرمک پدر اشتر

پوی رسید هر این شهر را جهان گرد و اسر

را زردکی لرملون سند گسیل داشت اشتر

در مار گاه پادشاه مزبور در نهایت احترام

اقامت گویند . آنگاه منصور اشتر را از وی

مطاله کرد ولی آن سلطان درخواست خلیفه

را رد کرد سر ارحمی یکی از عمال منصور

راستروست یافت و او را در ساحل مهران

بگفت . (ار الاعلام در کلی ج ۲ ص ۵۷۶)

اشتر فضعی . [ا] ت سگ [ا] مر کب (راج)

زردکی آورد . اسر جمعی متوفی سال ۲۷

هجری مطابق ۶۵۷ میلادی مالک بن

حارث بن عبدمنون نجفی معروف به اشتر

یکی از امرای بزرگ سماع بوده است .

زی زقو - خود ریاست داشت و در جنگ

زروک - کت کرد و جسم وی از دست

رحمت دبا علی (ع) در جنگ حبل و صفا

هدا می کرد . علی علیه السلام و را برای

حکومت مصر بعثت فرمود و او بدان صوب

و هباز سد ولی در راه - ر در گسب .

آنگاه علی (ع) در ماهه وی گفت حدای

مالک را در حد کاد او را ای من آسمان

بود که من برای ایام جدا بوده . وی از

کسانی بود که در عدان قیام کردند و در

مصارف او شرکت داشت . مالک اسر

سر بلندی سر و دو سه امان و حیدرگان و

عالمان فصیح بود و در اینصافی میر

میخواندند .

ار (الاعلام در کلی ج ۳ ص ۸۲۸) و رجوع

به الانصاه ج ۳ ص ۴۸۲ و عبون الاحبار

ج ۱ ص ۱۸۶ و ۱۸۸ و عبون الانصاه و حیدر

السیرجان شپام ج ۱ ص ۵۴۷ و قاموس

الاسماء ج ۱ ص ۵۴۷

الاعلام ترکی شود.
اشترنوخ [اُت رن] (ترکیب اضافی)
 جبل . (متاهی الارب) . (اقرب الموارد) .
اشترنک . [رات ر] درخت بیروح
 باشد که از زمین روید برشبه مردم درملک
 چین و سرآن نیز بیروح آدمی باشد و
 هر کس که آن درخت را بر کند در حال
 ببرد و آنرا بیروح الصنم گویند و مردم
 گیاه نیز خوانند .
 صیغی گوید .

هندیون دریای خونخند چین چو دریا پاراد
 زین قبل دویک بچین برشبه مردم اشترنک
 (از اوهی) همان اشترنک است نامه
 اگر خاک بنای تو آرد بچنک

خو رفوق گویند سخن اشترنک
 (شرفنامه مشیری) .

در جوع به اشترنک و مردم گیاه شود .
اشترنک . [ر] معرب اشترنج
 رجوع به اشترنج شود .
اشتر و ا . [اُت] (را حامة خوانی که از
 پشم شتر سازند . (ناظم الاطبا) .
 || بارشتر . (ناظم الاطبا) .
 || موی شر . (ناظم الاطبا) .

در جوع به شعوری ج ۱ ص ۴۳۱ شود .
اشتر و اینه [اُت] (ر مرکب) مقدار
 بارشتر . اشتر بار . شتر و ابر . صاع
 (بحر الحواهر) . حمل بعیر . و سق (دینعی) .
 گروهی گویند دو سق و پنجاه سرهنگ اسیر
 بودند و دوست و نگاه و شش اشتر و ابر
 اوزرو گوهرها .

(ترجمه طبری) .
 جزاوا از خسروان هر گز که داده است
 بیک ره لنج اشتر و ابر دینار

فرخی .
 و گفت هزار و هفتصد استاد شاگردی کرده
 و حد اشتر و ابر کتاب حاصل کرده .
 (بذکر قلاویاه نادر) .

در جوع به اشتر بارشتر .
اشتر و ان . [اُت] (س) سران
 استرمان . ساربان رجوع به اشتر بان
 شود .

اشتر و زیره . [راج] از سنی آب و
 ملاز حره . (تاریخ قهس ۱۲۰) .
اشتر و غ . [اُت] (ر) خنجر است که
 آنرا اشتر خاره هم گویند . گیاهی که ستر
 بر عیت خورد . (ناظم الاطبا) .

در جوع به شعوری ج ۱ ص ۴۷۱ شود .
اشتره . [اُت ر] (راج) دهی از
 دهستان کوهکشت جنت طرمان شهرستان
 خرم آباد .

۱۵۰۰۰ گری ناضب کوهکشت - کنار
 ساختری راه سوسه فرعی خرم آباد به

کوهکشت قیه ماهور - متصل مالارایی -
 سکه ۲۴۰ شبه - لوی لکی آب از قنات
 اشتره محصول قنات ترناک - شغل زراعت
 گه داری - صنایع دستی زنان سیاه حادر
 باقی راه مارو حد فصل خشکی اتومبیل رو
 ساکنین از طایفه گراوند - حادر نشین
 میباشد .

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .
اشتره آدم . [راج] از رستاق
 سراجه واقع در قم (تاریخ قم ص ۱۳۶)
 و همان مؤلف ذیل سراجه آرد :
 اشتره آدم . (۲) ص ۱۱۴

اشتره المانجه . [راج] از
 رستاق سراجه . (تاریخ قم ص ۱۳۶) .
اشتری . [ات ی] (س نسبی) این
 نسبت میکنند به شععی باشد که نام وی
 اشتر بوده و با به (اشتر) که ناسیه میان
 همدان و نهاوند است . (از انساب سمایی)
اشتری . [ات] (راج) ابو محمد مهران
 بن محمد اشتری . وی معلوم نیست که
 آیا به اشتر ناحیه در نهاوند مسوم است
 یا یکی از اجداد وی اشتر نام داشته اند .
 از معجم البلدان) .

و سمائی آرد .
 ابو محمد مهران بن احمد بن مهران اشتری
 بصری نام و نسب و را بدینسان ابو بکر بن
 مردوه در تاریخ استهبان آورده و از روایات
 محفوظ وی حدیثی از محمد بن احمد بن ابی
 رساله بصری روایت کرده است .

عقبه من حکمت وی در اصل از مردم
 اشتر بوده و سسی به بصری هم شهرت یافته
 است با نام شعوی اشتر بوده است .
 (از انساب سمایی) .

اشتری . [ات ی] (راج) امین الدین
 احمد بن اشتری منسوب به قریه اشتر به
 حافظ شعی امامزاده است از ناح العروس
اشتری . [ات ی] (راج) نفیس الدین
 مهران شعوی از وزیر قلکی حدس آورده
 و بر شعی بن امیر العباد ابوی اشتره سماج
 آرد است (از راج العروس) .

اشتری . [ات] از اشیای موسیقی است
 که در شوش نواخته میشود .

اشتر بنان . [ات] (راج) قریه بدو رست
 ویدی برود واقع در کنار راه ملایر و بروجرود
 مران سوفاوی و مال از در (۴۲۰۳۰) گری
 بصران و (۳۴۰۰۰) گری نهاوند مرکز
 ناحیه سیلا حور علیا در بروجرود . رجوع به
 حراهی مراب ایران ص ۲۷ شود .

و در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است
 قصه گری در بخش اشتر بنان شهرستان بروجرود
 ۱۹۰۰۰ گری سه هزار باختری و بروجرود کنار راه

شوسه پروجرود و ملایر چلگه متصل - سکه
 ۰۰ ۴ - شبه لری فارسی .

آب از قنات و چاه محصول - غلات ترناک
 ابر و ریشات - شغل زراعت و گلکاری -
 فزادارات دولتی بهداشتاری پست و تلگراف
 و ست زاننداری ۱ رستان و ۴ باب
 دکان مختلف فلز و راههای مورد استفاده
 بخش اتومبیل رومی باشد .

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .
اشتر بنان - نام یکی از بخشهای شهرستان
 بروجرود میباشد که در ۲۴۰۰۰ گری شمال
 آن شهر واقع و حدود آن بشرح زیر
 است .

از شمال به ملایر از جنوب بشهر بروجرود از
 خاور به اراک از باختر به نهاوند موقعیت
 طبیعی چلگه هوای آن سرد و سردوزستان
 خیلی سرد است .

آب مشربی این بخش از چهار رسته قنات
 موسوم به سراب مردانه - سراب زنانه
 قنات بنگانه و قنات کبیر به تأمین میگردد
 منهب شبهه و زبان اهالی لری است .

محصولات عمده - غلات ترناک لبنیات
 انگور است .

شغل عمده مردان زراعت و گله داری اغلب
 برای تأمین معاش خود به شهرستانها
 مروان . صنایع دستی زنان قالیبافی .
 این بخش از ۶۴ آبادی بزرگ و کوچک
 تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود
 ۲۸۹۲۰ تن میباشد .

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .
اشتریه . [راج] دهی جزء دهستان
 طبرود بخش دستجرد شهرستان قم .

(۲۲۰۰۰ گری) شمال خاور دستجرد در
 کوهستان - متصل - سکه ۸۹ - شبهه -
 فارسی قنات - غلات من عشق انار و سیب - شغل
 زراعت .

راه مالرو از طریق طبرود مشرف به پروود .
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

اشترشان . [رات] . (راج) . (منظره ...)
 در اسبابا . (۱) واقع است . رجوع به

حظ السندره ج ۱ ص ۱۱۶ و قضاة شود .
اشطاط . [رات] (ع مس) حور کردن
 بر کسی در حکم . (معنی الارب) .
 (آدمواج) شمشیر کردن (ناح احادریقی) .
 از چند کسب . (دوری) .

۱ دور زمین دور بجزا . (معنی الارب) .
 (آدمواج) .

دوستان . (متنی الارب) . (آدمواج) .
اشترتاب . [رات] (ع مس) ۱۱ تا از حیری

فاکر مس . (راج المصنوعه بهقی) .
 (دوری) .

راه از حیری ستان . (فرهنگ خفی) (۳)

اشتغال . [رایت] رجوع به اشتغال شود .

اشتغال . [رایت] (ع) (۱) انروخته شدن آتش . (منتهی الارب) (تاج المصنفین) (صیغ الفاعل) . (زودنی) در انروختن آتش (آنندواج) . انروختن . برانروختن . انروزش برانروزش . انروزش مشتعل شدن زمانه کشیدن . در گرفتن آتش . انروختگی برانروختگی . روشن شدن آتش . آلو گرفتن . آلو گرفتن . انروخته شدن آتش (ترجمان علامه جرجانی ص ۱۲) .

دو تو کجا رسد کسی چون موسی اندر آتش کردوز حاصلی به جز برق و اشتعالش . خاقلاتی .

|| آشکار شدن سیدی در موی . پیدا شدن سیدی در موی (ترجمان علامه جرجانی ص ۱۳) هویدا شدن سیدی در موی . (تاج المصنفین) . (زودنی) در انروختن سر موی سید . (آنندواج) . و اشتعل الرأس شیباء (تر آن کریم) .

|| اشتغال جنک . ترم . (منتهی الارب) . اشتغالك . [رایت ل] [رایت مصری] شعله کوچک و خرد . || خصومت و مناقشه و نزاع (نظم الاطباء) .

اشتغاره . [رایت] (ع) (من) دور رفتن در بیابان . (منتهی الارب) . (اقراب الموارد) . || متم کردن بر کسی . (منتهی الارب) . (اقراب الموارد) . || فخر کردن بر کسی . (منتهی الارب) . (اقراب الموارد) .

|| مشتبه شدن کار . (منتهی الارب) (اقراب الموارد) .

|| بسیار شدن عدد چنانکه گویند فلان خانمان را میسرود و آنها را خزون یافت (اقراب الموارد) .

|| کلاری بر کسی . بزرگ و عظیم شدن . (اقراب الموارد) .

|| حنک میان دو گروه . وسعت یافتن و بزرگ شدن . (اقراب الموارد) .

|| حساب چیزی بر کسی مشتبه شدن چنانکه بدان رهبری شود (اقراب الموارد) . بسیار شدن شران و معتلف گردیدن آنها (منتهی الارب) . (اقراب الموارد) .

|| کسی در کار عزیز و املاک خود سرگردان شدن یعنی اتقان امورش پراکنده باشد که نداند کدام را آنگاه کند . (از اقراب الموارد) .

اشتغال . [رایت] (ع) (من) بکاری برداشتن (منتهی الارب) . (آنندواج) مشغول شدن (تاج المصنفین) . (زودنی) . (مؤبد الافلا) .

بکاری در شمن . بکاری سرگرم بودن ؛ اشتغال بشرح احوال هر يك مقصود کتاب غایت گرداند . (ترجمه یبسی ص ۲۵۷) ز آن میفهمد که عاشق صادق نباشد ش یروکی نفس خویشتن از اشتغال دوست . (بدرج سمدی) .

|| در صورتی که عرب معنی است بنام و باب اشتغال عامل از موصول و آنرا باب ما انصر عامله علی شریعة التفسیر نیز گویند کیفیت آن چنانست که اسمی بر فعل یا شبه فعلی مقدم شود و آن فعل یا شبه فعل در ضمیر واجب بآن اسم با در معلق آن عمل کنند و از عمل کردن در خود آن اسم یا مفعول به امر نفس جوید همچنین آن فعل یا شبه فعل که پس از اسم آورده میشود باید چنان باشد که اگر آنها را بر اسم مسلط کنند معنی اسم را بجای ضمیر یا معلق آن آورند . آنرا معنوب کنند . و بنا برین اسم مقدم را هم میتوان بر حسب مستدا بودن بر رفع خواند و هم آنرا نصب داد .

سپس باید . دانست که درباره نصب آن اختلاف شده است گروهی بر آنند که نصب آن بفعلی است که لزوما در تقدیر است و موافق فعلی است که لفظاً یا معنا طاهر میباشد و برخی گفته اند نصب آن بفعل مقدم پس از آنست . همچنین درباره عمل فعل مزبور نیز اختلاف است گروهی گویند آن فعل در ضمیر و اسم هر دو عمل کنند و برخی بر آنند که تنها در اسم ظاهر عمل میکنند و ضمیر معنی است .

و باید دانست حالت اسمی که پس از آن فعل نصب ضمیر آن میباشد بر رفع گویند است .

- ۱- لزوم نصب آن .
- ۲- لزوم رفع آن .
- ۳- نصب آن بر رفع واجب است .
- ۴- نصب و رفع هر دو یکسان است .

آن بر نصب واجب است . و هنگامی نصب اسم مقدم لازم است که پس از کلماتی واقع شود که اختصاص بفعل دارند مانند : بان و شبها در این مثالها ، ان ریداً اقبته ما کرمه ، و حبسا عرواً اتقاه قاره .

همچنین اگر اسم در اشتغال بحر همزه واقع شود نصب آن لازم است مانند : این بکاراً فارقته وعل عرواً حدت (حکام اسمی) که در هر دو واقع میشود بعداً ذکر خواهد شد .

و اگر اسم مقدم پس از کلمه هائی که معنوی باشد مانند حسد چون اذای فتاحیه واقع

شود ، باید اسم لزوماً بنا بر مبتدا بودن مرفوع خوانده شود مانند : خرجت فاذا رید لقیته . زیرا هیچ کلمه جز مبتدا یا خبر پس از (اذا) نیاید مانند : فاذا هم یضاه فاذا لهم مکرهم آیاتنا (۲) و عمل پس از آن واقع نمیشود .

همچنین هنگامی که فعل پس از کلماتی در آید که در صدر کلام واقع میشوند ، رفع واجب است مانند (مای) اشتغال و (مای) تازی و ادوات شرط چون : رید هل رأیت و شانه ماصحبه و عید الله ان اکرمک . و اگر فعل قبل از طلب واقع شود مانند : امر ونهی و دعا نصب اختیار شده است چون : ریداً اضربه و عرواً لا یتنه و خالد اللهم اغفره . و بشر الله لایتمه .

ولی اگر بجای فعل اسم فعل آید ، رفع واجب است چون : ریدت را که . همچنین اگر فعل امری باشد که بدان صوم ارائه شود رفع واجب است چون : السارق و السارفة فاقطعوا ایدیهما . و این گفته این حاجب است .

و نیز نصب هنگامی برگزیده میشود و بر رفع ترجیح دارد که اسم پس از کلمه ای واقع شود که اغلب آن کلمه بعد از فعل میآید مانند : ما شغلتهم استغفام چون : آپشراً منا و احبنا تنبه . و این هنگامی است که بین اسم و همزه چیزی بجز ظرف فاصله نشود و گرنه مضارع رفع است .

و نیز اگر اسم پس از (ان) و (ما) و (لای) فایده واقع شود ، نصب ارجح است چون ما زیداً رأیت و (حیث) اگر اراد (ما) مجرد باشد در همین حکم است زیرا کلمه مزبور مشابه ادوات شرط است و غالباً جز فعل چیزی پس از آن واقع نشود . مانند : حیث ریداً تلقاه ما کرمه .

دیگر از موارد اخبار نصب اینست که اسم پس از حرف عاطفی در آید که بدون فصل آنرا م معمول عمل متصرفی عطف کنند چون : ضربت ریداً و عرواً اکرمته زیرا جمله فعلی مرتبط بر آن عطف گرفته شده است و تشابه در حمله معطوف بهتر از تباين آنهاست .

ولی اگر میان معطوف و معطوف علیه کلمه فاصله شود آنگاه مختار رفع است چون : قام رید و اما عروفا کرمه . و بعد فعل متصرف برای خارج کردن افعال نصب و مدح و ذم است چه عطف بر آنها تأییدی ندارد .

۲- در حقیقت درمن مورد هم بظاهر پس از (اذا) حسر آمده است زیرا لهم . حارو و معرو است و بر مسدا مقدم شده است و معروست که حارو معرو و عرو غوث شین اند پس در همه جا میآیند . و بنا برین در حقیقت پس از (اذا) مبتدا آمده است . بشر .

و اگر اسم معطوف پیش از فعل متصرفی در آید که بمنزله مبتدائی مقدم بر آن خیر باشد مانند کرمها و زید صریحاً معنیها در این صورت متصرفیم میان رفع بر حسب ابتدا و خبر بودن و نصب بنا بر عطف کردن بر جانه (اگرچه) و جمله نخست در این مثال دارای دو وجه است زیرا از نظر اول آن اسمی و از نظر آخر آن فعلی است .

و در جز آنچه گشت رفع ترجیح دارد و بسبب نبودن موجب و مرجع نصب و موجب رفع و برابری هر دو امر . چنانکه ملائطه شد در این مبحثه گفتگوها دربارهٔ رفع و نصب اسم است و بنا بر این چون در زبان فارسی آخر کلمهها که ترتیبی می پذیرد و اگر هم تغییر کند بسبب عطف در گری بحر موجباتی است که در زبان عرب وجود دارد . ایشو در نحو فارسی موردی برای بحث از (اشغال) یافت میشود . صاحب نهج الادب که در ۳۸۳ مقالهائی از اشغال فارسی برای اشغال آورده متوجه تفاوت نحو فارسی و عربی بوده است و اینک عین مقالههای وی نقل و مورد بحث واقع میشود . نواد دوست گرهائی بر مگرد . بدواز (بر مگرد) لفظ (ارد) مصنوع و تمام مصرع بر سیل ما اصغر عامله علی شریطة التفسیر - دوست مفعول به بر مگرد معنی است و (بر مگرد ازو) تفسیر است و حامل معنی این باشد که « بر مگرد اردوست اگر هاقلی بر مگرد از او (از بهادر بوستان) .

در صورتیکه به بحر و نیازی بچنین نتیجهای مخالف ذوق نیست و مصراع مزبور را که بطرح صورتی آید در آن قلم روی داده اگر صورت اصلی در آوریم چنین میشود . نوادگر هاقلی اردوست بر مگرد .

و اگر هاقلی جمله ناقص است که معنی آن بسبب حرف ربط اگر هاقس و تا تمام است (نو) مستدا به است و صدر (ی) را تأکید میکند (عاقبت) مستدا است و رابطه بقرینه و برای احصاء حذف شده و اصل حبیب بوده است . و او اگر هاقلی هسی که کلمه رابطه (هست) محدود است حصهٔ دو که مکمل جمله ناقص بحسبیه است . اصطلاح عربی جمله معنی است یعنی مستدا و رابطه آن عمل بر مگرد است و عامل (مستدا به) هم محدود یا مستتر است (نو) و دو سه مفعول بواسطه برای در مگرد است . بواسطه (نو) .

بنابر این هیچگونه استعالی وجود ندارد زیرا شرایطی که در صرف (اشغال) عربی ذکر شد در این مثال تطبیق نمیکند .

مثانهای دیگری را هم که مؤلف آورده در همین سباق میتوان توجه کرد زیرا اساس معنی اشغال که رفع و نصب است در فارسی وجود ندارد

و تفاوت میان باب اشغال و تنزلع اینست که درین باب میان دو معمول یعنی اسم مقدم (مفعول به) و ضمیر راجع بدان تنازع روی میدهد و در باب تنزلع قضیه برعکس است و باید دانست فعل یا جانشین آنرا مفعول یا مشتعل و معمول پس از آنرا شافل یا مفعول به و اسم مقدم را مفعول هت یا مشتعل هت نامند . و مفعول به یا ضمیر بواسطه یا بواسطه حرف و یا متبوع و یا مضاف است و مشتعل هت یا مفرد و یا مضاف و یا متبوع باشد .

|| یکی از اصول اصلی است که در علم اصول فقه مورد بحث است و خلاصه آن اینست ، شخصی که در حدود حقوق احکام شرعی است ، یا بحکم قطع پیدا میکند یا شن و یا شک . در صورتیکه شک پیدا کند محررای اصول عملی است و آنها چهار اصل هستند ، زیرا یا حالت سابق بر شک معلوم است و آن مورد استصحاب است و یا حالت سابق معلوم نیست ، در این مورد هم با شک دراصل تکلیف است و آن مورد برائت است و یا سابق در این مورد اگر امر در این دو مورد باشد مورد اصل تظییر است و اگر دائر بین دو مورد نباشد یا اطراف شک در معصوم و نامحدود است و این صورت احتیاط لازم نیست و یا اطراف آن محدود و معصوم است که در اینجا مورد اصل احتیاط یا اصل اشغال است . پس مفاد اصل اشغال اینست که هر گاه علم با اشغال نه (علم بشکیف) داریم ، باید عمل را طوری انجام دهیم که برائت بقین پیدا کنیم .

اشغالات - [ایت] [ع ر] رج اشغال مشمولینها و سرگرمیها .

اشغال داشتن - [ایت تا] [مع] مرکب (مشغول بودن بکاری ، سرگرم بودن بکاری)

|| توجه قلبی مکتبی یا حیرت و رند دلا مرده بدانی که کیست آنکه مدارد بعدا اشغال . معنی -

معنی بگویی با من که حنان امیر حشم که بچوبستن ندارم بوسودت اشتغالی . طلیات سعدی .

اشغال ورزیدن - [ایت و تا] [مع] مرکب (بکاری سرگرم شدن بکاری مشغول شدن)

اشغاک - [ایت] [ع مع] شقایق . (معنی) (منتهی الارب) (آندراج) (روزنی) .

اشقی - [ایت] [را] ترکبست ، شتائک . (شرفناه منری) .

اشقاق - [ایت] [ع مع] گرفتن کلمه از کلمه . (منتهی الارب) . (منتهی الارب)

شدن کلامی از کلامی (تفاسیری) معنی از معنی شکافتن . (روزنی) بر آوردن معنی از معنی شکافتن معنی از معنی . (نواح المصادر) . شدن کلامی از کلامی . کلمه از کلمه گرفتن و بر آوردن چنانکه گویند ، ضربت از ضرب مشتق است . (از اقرب الموارد) .

اشقاق کلمه از کلمه ، شکافتن معنی از معنی . (زمخشری) .

بیرون آوردن کلمه از کلمه دیگر و شرط آنکه در معنی و ترکیب با هم مناسب و در سینه مغایر باشند . (از تعریفات جرجانی) .

|| در صحاح آمده است : الاخذ فی الکلام و فی الخصومة بیننا و شمالا مع ترک القصد و هو معیار (نواح العروس) در سخن و خصوم . جیب و راست را گرفتن یا ترک قصد . (از اقرب الموارد) در آمدن در سخن و سخن را در خصومت چهار است برین و جیب و راست رفتن در آن حال . (منتهی الارب) .

|| اسب در دویدن ، جیب و راست رفتن . (از اقرب الموارد) .

|| راه فلات را ، بیودن و از آن گذشتن . (از اقرب الموارد) .

|| شکافتن . (عیانت) . (منتهی اللغات) . شکافتن شدن ، جدا شدن . رجوع به شکافتن شود .

|| نیمی از چیزی فاستدن (روزنی) . نیمه چیزی را گرفتن . (منتهی الارب) .

|| به گرفتن هیزم و حر آن . (عیانت) (منتهی اللغات) .

نیمی فاستدن . (نواح المصادر) نیمه چیز را گرفتن (حوی) هیزم و حر آن . (از آندراج) (۱) .

نیمه چیزی را گرفتن چنانکه در اسباب آمده است . (از نواح العروس) .

نسه جبری ستادن . || بنیان الشیخی من الریحل . (نواح العروس) اصل هر جبری . (نواح الاحاطا) .

معنی از اشتقاق دور افتاد . کرم صلف کبر و افساد کبر است . خاقانی .

هم بدان در کاشتقاق قلبی از قلبی بود جرح و وسع از کسبت و نام تو گیر با اشتقاق . موحوری .

اشقاق - [ایت] [ع مع] یکی از علوم ادبی است .

ساحی خایفه آرد ، اشتقاق داسی است که در آن ارجح و کوی بیرون آوردن کلمه از کلمه دیگر گفتگو میشود و باید میان کلمه اصلی و معراج و کلمه دوم - خروج اصالة و فرعاً باعتبار سوهر آن ، مناسبی وجود داشته باشد .

رقبده اشهره جوهر . علم صرف را از این
 صرف خارج میکند برینا دو علم صرفی
 نیز در باره اصالت و فرعیت میان کلمات
 گفتگو میشود لیکن بر حسب هیئت آنها
 است و از جرهرت آن بحث نمیکند مثلا در
 اشتقاق از مقامیت : نهق و نهق بر حسب
 ماده آنها بحث میشود و در صرف از مناسبت
 آنها بر حسب هیئت هر یک سخن میرود و
 بنابراین دودانش مزبور لزوم نمایند شده
 و توهم اینکه ممکنست صرف و اشتقاق یک
 دانش باشد . از میان رفت .

موضوع دانش اشتقاق لغات کلامی از لحاظ
 مزبور است .
 حادی این دانش بسیار است از قبیل قواعد
 معارج حروف و مسائل آن عبارات لغوی
 هستند که بدانها میتوان شناخت . اصلیت
 و فرعیت میان مفردات از چه طریق و چه
 شیوه است .
 و دلائل آن از قواعد علم معارج و تنبیح
 مفردات الفاظ عربی و استعمالات آنها امتیاز
 میشود .
 و غرض از علم اشتقاق بدست آوردن ملکه است
 که بدان انساب بوجه صواب و مستقیم
 و نهایت این علم احدی از ظل در انساب
 نیست .

و باید دانست که معلول جوهر مخصوصاً از
 لغت شناخته میشود و انساب کلمات یکدیگر
 صورت کلی اگر در جوهر باشد آنرا اشتقاق
 گویند و اگر در هیئت باشد آنرا صرف
 خوانند و از اینجا تفاوت میان دانشهای سه گانه
 (لغت - اشتقاق - صرف) آشکار میشود
 و منبوه میگردد که اشتقاق واسعه
 همان دودانش دیگر است و بهین سبب در
 تحلیف آنرا پیش از صرف و پس از لغت معتم
 میآموزند گذشته ازین دانش اشتقاق را
 غالباً در کتب صرف میآورند و کتب آنرا
 مستقلاً نمیکنند و این امر با بس کسی
 قواعد اشتقاق و یا صرف اشتقاق آن دو در
 مبنای است و میتوان گفت همین امر واسعه
 مویختی است که دودانش مزبور را یکی
 میشمردند صورتیکه اتحاد در تدوین مسنده
 اتحاد در نفس ادریست . صاحب (الفوائد
 اللغویه) آورده

اشتقاق را که میگویند بر حسب میگیرند و گاهی
 اعتبار اصل
 میمانند که در کتب صرف
 در حروف اصول و معنی و اولی است تا آنکه
 و بعد از آن معنی حروفی تعیین کرده و
 از آن الفاظ بسیاری در ابراهیمی مستند
 شده بر حسب اقتضای رعایت صاحب حدی
 ساخته است .

در اشتقاق عبارت از تعیین اشخاص و بیرون
 کشیدن آنهاست .
 و برین معنی حرف آنرا بر حسب آنکه میبینی
 اسمی که در وضع مدغم میشود اینست که
 میان دو لغت در میآید و بر حسب معنی وقت

شود تا آنکه یکی از آنها بدستگیری و گرفتن
 لغتی از کلمات دیگر ازین راه شناخته گردد
 و اگر آنرا از حدیث استیجاب یکی از آن الفاظ
 پیش در نظر بگیریم آنوقت آنرا باعتبار
 عمل میشناسیم و میگوئیم اشتقاق عبارت
 از گرفتن قرعی از اصلی است که با آن در
 حروف اصول موافق باشد و بر معنائی
 دلالت کند که بعضی کلمه اصلی سازگار
 باشد . انتهى .

و حضرت مطلب اینست که در نظر گرفتن
 اصل زائد است و نیازی بدان نیست بلکه
 مطلوب علم اشتقاق موضوعات است زیرا
 وضع در حقیقت حاصل شده است ازینرو
 که مشتقند از اصل زبان و بواسطه میکنند .
 و شاید مقصود از در نظر گرفتن عمل نوجیه
 تعریف متغیرون از برخی معانی است .
 سپس باید دانست که آنچه در مشتق و مشتق
 من مورد نظر است اینست که دو کلمه مزبور
 در حروف اصلی با هم موافق باشند هر چند
 این توافق در تقدیر باشد زیرا حروف در
 در ایجاب استعمال و افعال مابع این توافق
 نیستند همچنین موافق مشتق و مشتق من
 در معنی نیز ممکنست در تقدیر باشد و آن یا
 از راه زیادت یا نقصان است .
 و صاحب تقایم القون آورده .

علم اشتقاق که آن عبارت است از زد صیغ
 مختلفه به اصلی واحد جهت اشتراك
 ایشان در جمیع حروف اصول یا اکثر آن
 و تحقق مناسبت در معنی او . در اشتقاق از
 چهار چیز ناچار بود اصلی که آنرا مشتق من
 خوانند و قرعی که آنرا مشتق خوانند و
 مناسبت میان معانی او هر دو تغییر . و اشتقاق
 سه نوعست صغیر و کبیر و اکبر .

اما اشتقاق صغیر آنست که در صیغ مختلفه
 کنند به اصلی واحد یعنی تخمیر و تغییر
 آن حروف جهت اشتراك ایشان در جمیع حروف
 و معانی حتی که صرف و صرف و صرف و
 مصروف و صرف و لا یصرف با صیغ امله
 هر یک از مکمل و حاضر و غایب مدکر و مؤنث
 مساوی و مجهول واحد و مشبه و جمع کدر حروف
 جمله با صرف است و آنچه عربیت خلاف
 کرده اند اینست که مشتق من مصدر است
 یعنی مذهب عربیان آنستکه اصل و مشتق من
 حدیث است و این آنکه دلالت مصدر بر نفس
 حدیث است و پس و دلالت فعل بر حدیث
 و مشرق بر آن است و سنان درع و مشتق
 آنست که دلالت میکند بر هر چه اصل مشتق
 منه دلالت کند و زیاده معجز آنست که معنی
 او اینست که او را از آن ساخته اند باز ادبی
 هیئت پس بقیقت است مصدری فعل معجز
 است . است . امر کب و سبک است در آنکه حرف
 اصل بر گشت و مذهب کوفیان آنست که اصل و
 مشتق من معنیست حدیثی در اصل و فعل
 نیام بر فعل میکند . پس علیه اصل
 باشد و بر معنی آنرا معجز و ذروا پس

مصدری یافته است و اگر معجز اصل بودی
 این معنی جایز نبود و این وجه زیادتی
 ندارد و این نیز در مثل سایر آورده است که
 مشتق من لازم نیست که معین باشد بلکه
 آن در بعضی موارد معین باشد همچو در ستم و
 عالم و سلیم و سلمی که از سلامت آمد و در
 بعضی معنی معین نباشد همچو ستم که آن معنی فتح
 است و [ستم] که آن معنی سوال افعال است و
 ضراوه که متبوع است و ضراوه که شدت است و
 ضریر که تأبیبی مادر زاد است و ضره که آن
 زن و شوهر است چه اینها هر چند از ضاوه و
 خارج هستند اما مابوم نیست که مبدا اینها
 کدام است . و تغییر در اشتقاق صغیر بسیار بوده
 بوعد .

- ۱- تغییر زیادت حرکت فقط همچو نصر
 که از نصر غمته صافاً زیاد کرده اند و پس
- ۲- زیادت حرف و حرکت همچو کاذب از
 کذب که الف زیاد کرده اند و پس .
- ۳- نقصان حرکت فقط همچو ضرب از ضرب
 بندهب کوفیان که حرکت را نقصان
 کردند و پس .
- ۴- زیادت حرف و حرکت همچو فامر از
 صر که الف و کسره صافاً زیاد کرده اند .
- ۵- نقصان حرف فقط همچو ذهاب از ذهاب که
 الف نقصان کردند و پس .
- ۶- نقصان هر دو همچو خلا از غلیان .
- ۷- زیادت حرکت و نقصان او همچو خجرا از
 خدر که کسره دال را زیاد کرده اند .
- ۸- زیادت حروف و نقصان او همچو سلمات
 که الف و ادرای جمع رانده کرده اند و
 که در معرفت بود نقصان کرده .
- ۹- زیادت حرف و نقصان حرکت همچو
 عار از عدر که الف رانده کرده اند و حرکت
 دال نقصان کردند .
- ۱۰- زیادت حرکت و نقصان حرف همچو
 خد از اخد که ضمه را رانده کرده و همزه
 را نقصان .
- ۱۱- زیادت حرف یا زیادت حرکت و
 نقصان حرکت همچو اضرب از ضرب که
 همزه رانده کرده و بعد از آن نقصان .
- ۱۲- زیادت حرکت یا زیادت حرف و
 نقصان او همچو اساکس از سکوی که همزه
 یا صبه رانده کرده اند و از آن نقصان .
- ۱۳- نقصان حرف یا زیادت حرکت و
 نقصان او همچو اصل از صول که او نقصان
 کرده و کسره صاد را زیاد کرده و نقصان
 کرده .
- ۱۴- نقصان حرکت از زیادت حرف و نقصان
 او همچو کال از کلال که حرکت لاء نقصان
 کرده و الفی بیش از لام در او رانده و الفی
 زیاد از نقصان کرده .
- ۱۵- زیادت حرف و حرکت و معین هر دو
 همچو ارم از رمی که همزه رانده کرده و با
 معین و حرکت م زیاد کرده و حرکت
 را . نقصان و آنچه از دو حرکت یا دو حرف

زیاده یا نقصان کرده باشند و بحرف یا
هو حرکت یا زیاده در افزوده شدن با اقسام
جد کرده می شود. (از غایب الفنون).

و صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد :
در نزد دانشمندان زبان عرب گاهی اشتقاق
بانتیاز ظم است چنانکه میدانی گفته است و
اشتقاق آنست که میان دو لفظ در اصل معنی
و ترکیب تناسب باشد بدینسان که یکی از آن
دو لفظ بدیگری باز گردانده شود و بنا برین
سرود را مشتق و مرید را به و مشتق منه
خوانند. و گاهی اشتقاق بانتیاز عمل است
چنانکه گفته اند اشتقاق آنست که از افعال چیزی
را بگیرند که با آن در ترکیب مناسب باشد
بدینسان که بر معنی مناسب آن دلالت کند
و بنا برین ماعوذ را مشتق و ماخوذ منه را
مشتق منه نامند. اینست آنچه در (تاریخ)
در باره تقسیم اول آورده است. مثلا کلمه
(ضارب) در حروف و معنی مناسب (ضرب)
است.

و گرفتن کلمات از اصل یا در پیشه بیشتر برینست
که واضح چون در معانی آنها خصوصیات
اصل را مشاهده کرد ازینرو معانی بسیاری
از آن مشتق ساخت و زیاداتی بدان منضم
کرد که در برابر آنها حرمانی معین نمود و
در برابر معانی مشتق شده بر حسب اقتضای
رهایت تناسب میان الفاظ و معانی الفاظ
بسیاری مترفع کرد. بنا برین اشتقاق عبارت
از همین گرفتن و مشتق ساختن کلمات است
که مناسب یاد کرده. هر چند تناسب
مذکور ملازم آنست. پس اشتقاق عمل
مخصوصی است که اگر آنرا از حیث اینکه
صادر از واضح است در نظر بگیریم آنوقت به
علم آن نیلیم. میشود نه به عمل آن و
بنابرین چنانکه (میدانی) گفته است احتیاج
به تصدیق اشتقاق بر حسب علم است.
و حاصل نتیجه آن علم به اشتقاق است و
بنابرین میتوان گفت علم با اشتقاق آنست
که میان دو لفظ تناسبی در اصل معنی و
ترکیب یافت شود چنانکه باز گرداندن یکی
بدیگری و گرفتن مشتق از مشتق منقطع
گردد. و اگر آنرا درین حیث در نظر بگیریم
که گرفتن و مترفع ساختن ما به عمل آن
نیارند است آنوقت آنرا با اعتبار عمل خواهیم
متناهی و سایر میگوئیم اشتقاق عبارتست
از گرفتن آنچه ایست حلاصه معنایی که
میدرسد در خصوص معانی اموری در
حاسبه معنی آورده و بعد و تحقیق در آن
مرداخته است. باید دانست که در مشتق
خواه اسم باشد یا فعل امور چندی ضرورت
دارد.

- ۱- دارای اصل ریشه ای باشد
- ۲- مشتق رسمی شناختی است که از لفظ
دیگر گرفته میشود و اگر کلمه از لحاظ وضع
اصل باشد و از این بدیگری گرفته شده
باشد مشتق نخواهد بود.
- ۳- مشتق باید در حروف با اصل

مناسب باشد زیرا اصالت و فریض بانتیاز
انند تحقق نمی یابند مگر هنگامیکه میان
آنها تناسبی وجود داشته باشد و آنچه معتبر
است اینست که در تمام حروف اصلی تناسب
یافت شود زیرا مثلا استباق «از سبق» با
استعجال (از عجل) در حروف زاید و معنی
مناسبت دارد ولی مشتق از استعجال نیست
چونکه مشتق از سبق است.

۳- تناسب در معنی است خواه در آن با هم
مشتق باشند یا نه.

و این اتفاق چنانست که در مشتق معنی اصل
را نیایم و آن یا از بدلت است مانند (ضرب)
بمعنی حدت مخصوص (ضارب) بمعنی
ذاتی که این حدت بوی تعلق دارد.

و بای زبانت است خواه در آن تعان یافت
شود همچون اشتقاق (ضرب) از (ضارب)
بنامر مذهب کوفیان. و خواه نقصان یافت
نشود بلکه در معنی متحد باشند مانند مقتل
بمعنی مصدر و مشتق از (قتل).

برخی از صریحان بقصان اصل معنی در
در مشتق قائل نیستند و مذهب صحیح هم
همین است.

و برخی گفته اند: در تناسب ناگزیر باید
تغایر اندکی وجود داشته باشد و ازینرو
نمی توان مقتل را مصدر مشتق از (قتل) دانست
زیرا میان معنی آنها تغایری وجود ندارد
و صرف اشتقاق را ممکنست از جمیع مذهب
مدکور استنباط کرد.

انواع اشتقاق:

اشتقاق بر سه گونه است زیرا اگر در آن
مواظقت در حروف اصول را با ترتیب میان
آنها در نظر گرفت آنرا اشتقاق اصغر نامند
و اگر در آن مواظقت در حروف را بدون
ترتیب ملحوظ دارند آنرا اشتقاق صغر
خوانند. و اگر در آن تناسب در حروف
اصول از لحاظ موحدت یا مجزج در نظر
گرفته شود بدینسان که چنین کنیم در کلمات
حس با منع و قعود یا جلوس اشتقاق وجود
ندارد. آنرا اشتقاق اکبر گویند.

اشتقاق اصغر مانند ضارب و ضرب و اشتقاق
صغر مانند کشتی و کشت و اشتقاق اکبر چون
سلم و لب.

در اشتقاق اصغر ترتیب و در صغر عدم ترتیب
و در اکبر عدم مواظقت در جمیع حروف اصول
مستمر است بلکه در آن تناسب شرط است
حتی است به گونه اشتقاق که با یکدیگر
متناهی اند.

و بر این دانست که در اشتقاق اصغر مواظقت
مشتق با اصل از لحاظ معنی متر است و در
صغر مواظقت حسانست که در معنی در
حس با هم مناسب باشند و این گفتار صاحب
معصر الاصول است.

و آنچه در بردند متهور است آنست که
نوع صحت را صغر و درم را کبر و سوء را
اکبر می نامند و مراد از اشتقاق بطنی اصغر
است و شریف اشتقاق که در سابق ذکر

شد چنانکه ظاهر است ممکنست بدینسان
تعریف مطلق اشتقاق باشد و همچنین ممکنست
آنرا بر تعریف اشتقاق اصغر حمل کرد
به این طریق که از تناسب توافق اراده شود.
و در تعریف جرجانی اشتقاق بدینسان تعریف
شده است اشتقاق جدا کردن لفظی از
لفظ دیگری است بشرط آنکه در معنی و
ترکیب با هم مناسب و در صیغه متغایر باشند.

باید دانست آنانکه تغییر در معنی را شرط
کرده اند بدین مفهوم توجه داشته اند که
مقاصد اصلی از الفاظ معانی آنهاست چه
هر گاه معنی متحد باشد آنوقت جدا ساختن
و گرفتن لفظ یا اشتقاقی بر حسب معنی
وجود نخواهد داشت و اگر بر حسب لفظ
امکان داشته باشد آنگاه چنان مناسب خواهد
بود که هر يك در وضع اصل شمرده شود.
در مشتق بجز شناخته گردد که در اصل
با حروف اصول آن مناسب باشد و در معنی
آن اندک تغییری یافت شود و آنانکه
تغییر در معنی را شرط نکرده اند لفظ به
جدا شدن و گرفتن کلمه از دیگری از حیث
اصطلاحا گفته اند و در نتیجه قید تعریف از
تعریف حذف شده است.

اگر گفته شود کلمه است و آمد در هر دو
تعریف مندرج میشوند و آنوقت جمع بودن
و مفرد بودن آنها چه میشود؟

باید پاسخ داد در اینجا احتمال می رود که
اشترک وجود داشته باشد و در شمولیت
اشتقاقی وجود نخواهد داشت و نیز ممکنست
تغییر را بطوریکه در نظر گرفت و بنا برین
در دو تعریف مندرج میگردد و از نوع
نقصان حرکت و روایت بطور آن شمرده
میشوند و اما در باره لب و حاء بمعنی
واحد می توان اشتقاق یکی از آنها از
دیگری قائل شد مانند مقتل و قتل و هم
ممکنست هر يك را در وضع اصل قرار داد
و این شکی را ندارد.

و اگر گفته شود میان اشتقاق و عدل که
در باب غیر منصرف متداولست چه فرقی
وجود دارد؟

باید گفت متهور است که در عدل اتحاد
در معنی منقول است و اگر در اشتقاق اختلاف
در معنی شرط شود آنوقت با هم متناهی
خواهند بود و اگر اشتقاق اعم است.

ولی صیغ این صاحب در برخی از معنی
خود متغایر معنی در فعل تعریف کرده است
و بهتر آنست که بگوئیم عدل عبارت از
« جدا شدن صیغه از صیغه دیگر است
باینکه اصل بقاء بر آنست و اشتقاق نسبت
عدل اعم است و بنا برین عدل قسمی از
اشتقاق است و همین سبب این صاحب در
شرح کافی گفته است عدل از صیغه جدا میشود
که خود آن از همان صیغه مشتق است و
ازینرو عدل را از نله نله گرفته است.
اینها همه مناصد معنایی است که سید شریف
در حاشیه عضدی آورده است.

یابد دانسته که مشتق گاهی مفرد است مانند اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبیه و اقل تفصیل و ظرف زمان و ظرف مکان و اسم آلت .

و گاهی غیر مفرد است مانند قاروره که از قرار مشتق است و بر هر مسافر و جایگاه مایمی اطلاق نمیشود و همچون دیوان مشتق از دیر که جز بر پنج ستاره در نور چیزی دیگری متصرف نمیشود و چون غم مشتق از مغمامه چه این کلمه به آب انگوری اختصاص دارد که بچوش درآید و شفت یابد و کف کند و بر هر چه در آن مغمامه یافت گردد اطلاق نمیشود و دیگر کلمات نظیر آنها .

و تعقیب این امر اینست که وجود معنی اصل در مشتق گاهی مخفی در نظر گرفته میشود که داخل در تفسیر و جزئی از معنی باشد و مراد ذات نامعلومی بهینوار نسبت معنی اصل بدانست خواه بعد از آن باشد یا وقوع بر آن یا در آن و مانند اینها چنین مشتقی در هر ذاتی معنی مان نعمیم و امراد می باشد اما در بعضی معانی که دارای اختصاص بذات نامعلومی دارد که دارای حصر است از پیش و در معنی خصوصیت صفت معنی حصر باذات نامعلوم در جمیع محال آن در نظر گرفته شده است .

و گاهی وجود معنی اصل ازین صفت در نظر گرفته میشود که این معنی برای سببه مشتق مصحح است و در میان دیگر اسامی مرصع برای آنست می آنگاه معنی را در سببه داخل میکنند و آنرا جزئی از معنی قرار میدهند و مراد مشتق درین هنگام ذات مخصوصی است که معنی در آن یافت میشود بمانند ازین جهت که آن معنی در این ذات است بلکه بافتار خصوصیت آنست چنین مشتقی در همه ذوات مخصوصی که این معنی در آنها یافت میشود مفرد است زیرا معنی آن همی ذات مخصوص است که در جز آن یافت نمیشود مانند لفظ امر هنگامیکه آنرا به قرقره یعنی احساس دهد که در وی حصر باشد و حاصل تحقیق است که صرف است میان تفسیر کسی به معنی است و وجود معنی در آن نامهای همان کسی و معنی است نسبت به ذات است (حاشا که در قسمه دوم دیدیم که وجود معنی در مواضع دیگر مفرد است) .

و بیار سببه کسی به مشتق وجود معنی در آنست که معنی را در معنی است و در تمام آنست که وجود معنی در جمیع موارد و در این معنی است در یکی از آن دو و صحیح برای اشتقاق است و در شایسته و صحیح در همه برای سببه است (از معنی اصطلاحات الفنون)

و معنی فایده اشعار آورده و معنی خلاف آورده در آنکه در معنی صدق اصل شرطت همیشه هر چه که مشتق صدق بود باید که معنی مشتق مع صدق بود یا

نه اکثر علماء بر آنند که شرطت والا وجود کل بدون جزء لازم آید چه مشتق منحصر و مشتق است و ابوعلی سبانی و ابوهاشم رسراو گفته شرطت نیست چه مذهب ایشان آنستکه باری تعالی قادر و عالم است بغایت خود به بقدرت و علم که اگر عالمیت و قادریت او به علم و قدرت منقل کرده باشند لازم آید که واجب معنی بشر بوده و این محال است و جواب از تفصیل آنستکه عالمیت و قادریت واجب بالعینند به بالذات و حین تجر انشاید که معلول تغییر یابند و همچنین خلاف کرده اند در آنکه بقاء معنی مشتق من شرط است در اطلاق اسم مشتق به حقیقت یا به یا بشر بر آنند که شرط نیست مطلقاً و این از امام فخرالدین رازی آن است و بعضی گفته شرط نیست مطلقاً و احیاً شرح ابوعلی سبانی این است و حمی گفته اگر بقاء ممکن بودی شرط است و اینها دلیل مذهب اول آنستکه در دید در حالتیکه صرف از صادر نمیشود صادق است که اوصاف بسبب سبب صادق حقیقت نباشد که اوصاف است به حقیقت والا احتیاج بقضین لازم آید و این ضعیف است باینکه در مصلحت متناقض میکند دیگر نیاستند و دلیل مذهب دوم آنستکه عبارات عبارات ازین لفظ الشرب و این معنی عام بر است از آنکه بر صیقل دوام باشد و این معنی مذهب نیز ضعیف است .

زیرا که اگر چنین باشد باید که به نسبت با مستقبل نیز بحقیقت است لیکن در مستقبل باغاق چنین نیست و دلیل مذهب سیم آنستکه چون دلایل معارض شوند اصل اهدان است و اصل معنی گوئیم اگر قاعه اصل ممکن بود شرط است ما فعل بدلیل اول باشد و اگر بقاء اصل ممکن باشد همچو متکلم شرط نیست ما فعل بدلیل دوم باشد و ضعف اسم ظاهر است و همچنین خلاف کرده اند آنکه شاید بعضی اسمانی کنند از برای تفسیر و معنی مشتق معنی قائم بود تفسیری که جمعی گفته اند حایر بود باینکه آنکه مذهب ایشان آنستکه حق اسمانی متکلم است بکلامی ناقص و قائم بجزیه اگر کلام بذات او قائم بود لازم آید که تمام او معنی حواصی شود و از اینهاست که موسی (ع) کلام حق عالمی را از درخت می چید گفتا قال الله عالمی و ددی من ماضی الزمان الایس فی القعة المبارکه من السحرة ان «موسی ای ان الله در العالمین و یسر علیا اسبحی حایر دانسته اند باینکه اسقرا و در جوع معتقد بود .

اگر معنی کلام از کلام او آورده نشود چندان است که معنی معنی آن واحد باشد لیکن مقارن معنی شرط است و معنی قلی میگوید معنی ذات و ارفاق صلوات .

وله

تم اشیان عقاب عقوبت
دلم یاسین متاع مناهب
علی قلی گره

شند مقبول مقبولان عالم
قبولی در حل نایابم نیست
بیشتر در کلمات تازی این صفت یافته خود
ننداً از الفاظ پارسی هم توان یافت چنانکه
هدالرائی تیان (گویی)

بجستم و ناز او یکمزد روی دل نگر دلم
نکردم کرد او وقتی که گره ای زمین رو را
سالك بودی

از احساب دور حساب است در حساب
نه را شیخ و معتقب و سعه و سیم نیست
(آندراج)

و صاحب حدائق السحر آورد :
این را اقتضای نیز خوانند و این صنعت را
بلغا هم از جمله بحسب شمرند و این
خان بود که دیر با شاه در نرس با نظم الفاظی
آرد که حروف اش در مقارن و مجانس
باشند در گفتار و ازین گونه در کلام خدای
هر وجه بسیار است و در آملر او ان مقال از
قرآن مجید ، قائم و جهل الدین القیم
دیگر ، با نسفی علی بوسف ، دیگر ، و
اسمت مع سلیمان لله رب العالمین ، دیگر ،
و چنانچه چنین دان ... دیگر قال انی لعلمکم من
القالین دیگر ، فروح و روحان و ستمیم ، دیگر ،
و ان یردک بخیر ملاذادیه ، که دیگر ان اقلنم ای
الارض ارضیتیم بالحدوه الدیمان الاخرة ملان از
حریمتیم ، عصبه هستت الله و رسوا ، دیگر ،
و مشرکها لله فی النار و عمار صرھا لله ،
دیگر ، الظلم طلمات یوم القیمة ، او کلام
علی رضی الله عنه ، یا حیران ، یا یحیی ، یا حمیری
و ایسی و سری تیری ، مثال از سخن بقاء ،
اللهم سبط علیهم الطمن و الطاعون ، دیگر ،
«خلق حلق و عنان ساین و سه منووه
و حیم و حیم ، مقال از نظم تازی ،

و قائم ام صرک الهموم
و امون منکل فی الامم
قله دعینی علی عسی

طان الهموم بقدر الهموم
نوقای کوند
هیشا ادا تا فی العراق

اقام الکرام و ما ، ذاکر و دم
همی مقسی من فاروقیم
غناء وجود بقاء الهموم

صبرین حس مریشانی گوید ،
ان ری اذبا اعزاز و التوجه السعهار
فصرفه الفرضی کما جارت احارت

و جزینی گوید در اسمی ،
و ما ات هل ات الامرؤ
ادا صبح املاک من باهله

و ای علی علی حیره
کتاب ، لاکه آنگاه

از شریطی :

نوی توای خوب ترك نوآین
در آورد در سیرمن بی نوایی
دهی کوی خوش روزنه سیراهوین
که مرگ مبادم ز عشقت رهائی
زوصفت رسیدست شاعر بشری
زمنت گرفتست زادی روانی.

روزگی گوید .

اگر ت بدو رساقت همی بیدرین
مبادرت کن وشاعش مباح چندین
(حدائق السحر فی دقائق الشعر) .

ودر مرآت الغیال آمده است :

اشتیاق چنانست که چند لفظ که ماخذ
اشتیاق همه یکی باشد درینتی منگور
شود و مفارقت معنی در اینجا شرها نیست .
مثال :

حکیم آنکس که حکمت نیک داند

سمن محکم بحکم خویش داند
(مرآت الغیال ص ۱۱۶) .

وصاحب هنجار گفتار آرد :

وآن چنانست که در طلی کلام معانی اصلیه
اسامی و اصلاحو ملاحظه نمایند چنانکه درین
بیت حسن بن ثابت در مدح رسول خاتم
(ص) .

وخرق له من اسمه لیبیته

قدوالرش مسودوهذا معنی
و چنانکه در نردبیر سلطان (۱) بعد از کشته
شدن دسمن از که مسمی بود بمکان اما
مکان فصار کاسه والسلا . و چنانکه در
این ابیات مسعود سعد سامان .

ای عبید ملک سلطان یواش فرج اهل فرج
ناصر دین و دیانت خواجه نصر و ستم .
ایشا

عاد ملک و ملک یواش فرج مفرج ضم
که هم عاد جلال است وهم عبید اجل
اساس نصرت نصیرین و ستم آنکه بدوست
توام داش و فضل و نظام دین و دول .
از (مجاز گلزار ص ۲۷۲) .

اشتیاقان . [ایت] (ع را) مع اشتیاق
اشتیاقی اصغر . [ایت یق آخ] .
(ترکیب و صیغی) اما برای اشتیاق را ب
اصغر و اکبر نسیم کرده و اشتیاق اصغر را ب
بدین سان آورده است : اشتیاق اصغر مانند
اشتیاق صیغ ماضی و مضارع و اسم فاعل و
اسم مفعول و جزاینها از مصدر . و مراد از
اشتیاق متداول در میان صریحان که گویند
فلان کلمه از کلمه دیگر مشتق است همین
اشتیاق است .

(ار کعب العنون) .

و رجوع به اشتیاق شود .

اشتیاقی اکبر . [ایت یق آخ] (ر کیب
نویصی) هر گاه دو کلمه در ستر حروف با هم
موافق باشند و در بقیه حروف تیر با صاب آنها
مجموع باشد آنرا اشتیاقی اکبر خوانند مانند

(نق) از (نق) .

و بر حسب زای امام رازی اشتیاقی اکبر
آنست که لفظ مرکب از حروف بصورت
مختلفی که امکان پذیر باشد تغییر یابد
چنانکه مثلا لفظ مرکب از سه حرف شش
صورت مختلفه را می پذیرد زیرا ممکنست
هر یک از حروف سه گانه آنرا در اول آن
لفظ قرار داد و بنا بر هر یک ازین احتمالات
سه گانه ممکنست دو حرف دیگر آنرا
بر دو صورت دیگر تر کیب کرد . مثلا لفظ
مرکیب از (ک ل م) شش تغییر بدیشان
می پذیرد اکلم . کلم . مکلم . مکلم . مکلم .
مکلم . و لفظ مرکب از چهار حرفه بصورت
را می پذیرد زیرا ممکنست هر یک از چهار
حرف آنرا در ابتدای کلمه قرار داد و بر حسب
هر یک ازین احتمالات چهار گانه باز ممکنست
حروف سه گانه دیگر آنرا به شش صورت
در آورد چنانکه در کلمه سه حرفی یاد شد و
حاصل ضرب شش در چهار بیست و چهار است
و بر همین قیاس از کلمه های پنج حرفی نیز
میتوان ترکیبات گوناگونی بدید آورد
(از کشف الظنون ج ۱ ستون ۱۰۴) و
جرجانی آرد : اشتیاقی اکبر آنست که میان
دو لفظ دو مخرج تناسب باشد مانند : نق
از نق . (از سر قاف)

وصاحب نقایس الفنون آرد :

اما اشتیاقی اکبر - عبارت است از دو صیغ
مختلفه یعنی واحد جهت اشتراک در اکثر
حروف و صیغ و معنی که هر دو مشترکند
صاد و سیم و متعارف و با هم معنی مشترک کسر
است الا قسم شکستنیست که از هم جدا شود
و قسم و خصم که اول اکل است حصص دهان
و همجو تلم و سلم که هر دو منتر کنند در لایم
سیم و مسازند بنا بر همین معنی مشترک و هست
کمالم و هینست که در دیوار افتد و سلم و می
که در عرض افتد و همجو در روزیر که قایم
دو لفظ و مشتقند در مسمی که زهر با اول
بانگ گویند و ربر که بانگ شمر
مخصوص گشت . جهت آنکه با قوس
دارد و همجو روح و روح و روح که شمشیر کند
در اصحاب و قوت و اسمعی در روح فوی
است از در روح - همجو قد و قط چنانکه
گویند قط الشیخی چون بیاید
باشد و همچون پدر از او بد ما شد جهت آنکه
امتداد زمان کمتر است از دال و در آمار آمده
است که سر مات علی کانت انکار اذاعتلی
قد و اذا امر من قط در بعضی از لغات است
گفته اشتیاقی هارست او کیفیت زد صیغ
مصلحه با اصلی یا احد آن از اصلی و درین
مرایب عربی از هم اشتیاقی بود و معنی
عربین است که ویند از این لفظ بر وزن
فلان کلمه صیغی اشتیاقی کنی و در کیفیت آن
اشتیاقی خلاصت چهار اصل اشتیاقی اند
که چون گویند کیف کنی من کدامان

کذا معنی آنستکه چون از آن لفظ صیغی
بر وزن آنکه او گفته باشد خواهند بنا کنند
آنچه اصول و قیاس اقتضای آن کند .
از حنف و اثبات و قلب در آنچه بجای آورده
و بعد از آن آنچه حاصل شود بدان تلقظ
کنند اگر در وزن موافق آن باشد و اگر
نباشد و اختلال بپوشد قیاس بر آن دلالت
کند نکند و قیاس ملحق بر طلی فارسی
آنستکه هر چه در اصل زیاده کرده باشند در
فروع نیز زیاده کنند و هر چه از اصل خلاف
حذف کرده باشند از فروع نیز حذف
کنند و قتیکه حذف در اصل قیاسی
بوده باشد . و قیاس قول دیگران آنستکه
هر آنچه در اصل زیاده یا حذف کرده باشند
بقیاس یا غیر قیاس در فروع نیز زیادت یا
حذف کنند مگر در وقتیکه در اصل علت
قلبی بوده باشد که در فروع موجود نبوده
برین تقدیر قیاس باقی فروع آن لقب
نکنند چنانکه گویند در بل بر وزن مساوات
بس اگر خواهند از ضرب مثل محوری بنا
کنند بر قول جمهور گویند مغربی پشید
را زیرا که در وهنی که اقتضا حذف احدی
الرائین کند حاصل نیست چنانکه در اصل
بود چه معنی را چون یا نسبت الحاقی کردند
قیاس اقتضا آن کرد جهت نقل احدی الرائین
را حذف کنند و یا بآیه را بر او بدل کنند
و اینجه آ معنی موجود نیست در قول ابی طلی
را معنی باشد چه پیش او واجبست که هر چه
از اصل بحسب قیاس حذف کرده باشند از
فروع نیز حذف کنند و اگر خواهند مثل اسم
اردها اشتیاق کنند بر قول جمهور و ابو هنی
گویند دعوی بنا بر آنستکه اسم در اصل سمو
بکسر سین یا ضم آن و حذف واو و اسکان
سین و زیادت همزه وصل همه غیر قیاس است
و بنوی دیگران که مطلق تغییر را اختیار
کنند سواء کان قیاسا و غیر قیاسی گویند ادع
اما اگر خواهند مثل صحایف ازده بنا کنند
با اتفاق همه گویند و ما را بر آیه در اصل دغنی
واقع شده اما در فروع دعا بود چون واو
در طرف افتاده ما قبلش مکسور بود قسما
کردند دهانی شد چون یا بعد از هر سه واقع
شده که آن همزه بعد از جمع الف بود ما را
با الف قلب کردند و همزه را یا بقتضا
قیاس صریغی در بابا باشد و اگر خواهند مثل
عسل از اصل بنا کنند گویند عسل و ارفال
و باع گویند قتل و ینیع و از ابی علی فارسی
بر سید که بیرون است و آنستکه اگر خواهند
وئی بنا کنند حکوه باشد گفت ما الی
الالات جهت آنکه همزه الله در اصل اولاه
بوده بود اصل است بمعنی مفعول لایه
مالوهای محمود من الله و معنی الام الاله های عید
عماده و نیز حرکت همزه باله و حذف همزه
مخرج قیاسی بود همچون در الجمل لیکن غله
حذف را در الله تا ذات و همچنین اقتضای

اشتباه یا جا • باران آوردن آنها •

(اقرب الـ و آورد).

اشتباه • [اِيت] (ع م) مقته شدن

کاره یا اشتغال الامر اذا اشتبه (منتهی الادب).

این مصدق اقرب الموارد نیامده است.

اشتباه یوس • [اِيت] (را) ناریشمان •

بهندی کاتبه ل است • (الفاظ الادویه) (۱) •

یونانی درستی است سطر و خارناک پوست

آن مانند قره سرخ و ضخیم می باشد

و سوس سوهایی را قانع است و ضماد آن با

سرکه در دندان را تخفیف دهد و بعبادت

دیگر آنرا ناریشمان گویند و بجای پای

اجد پای حلی به نظر آمده است (برهان).

نام درختی است خلر دار که پوست آن از

دوهای نافع است و نام دیگر درخت مذکور

داریشمان است • لفظ مذکور در ترجمه

طب یونانی به عربی معرب شد • (فرهنگ

نظام) •

اشتباه یوس • [اِيت] (ل) رجوع به

اشتباه یوس شود •

اشتباه حونا • [اِيت] (ل) معنی سلطنت

(ناظم الاطبا) •

اشتباه • [اِيت] (ل) معنی تند و

قلب و زود رفتی کردن باشد بر کسی و

یزد رجزی گرفتن • (برهان) قهر قلبه و

تندی و زور

نیازد دیگر موخ هم اشلم

تندرست عمل بر گردان فم •

فاهوری به نظر از (فرهنگ نظام) •

غالباً بلکه یقیناً لفظ ترکیست در لغات

ترکی اشتمام به معنی ستم نوشته است گو که

در بهار صبح و برهان اشاره ترکی بودنش

نکرده اند • (ازغیبات اللغات) •

اشتباه گرفتن • [اِيت] (ل) معنی

مرکب حالم و تندی کردن و داد و بیداد

کردن و تندی و زور رجزی گرفتن • و رجوع

به اشتمام شود •

اشتباه • [اِيت] (ل) حرکت خوبی که از

رحم نالاید • (ناظم الاطبا) • این کلمه

در برهان نیست و شاید مصدق اسیم و اشتمیم

باشد • رجوع به اشتمیم شود •

اشتباهات • [اِيت] (ع م) اول غریبی

(منتهی الادب) در معنی اول غریبی است

ولی در اقرب الموارد آورد • اشتمت بعینه •

بدآسته • و بنا برین معنی آهاز غریبی شتر

است که آهاز غریبی مطلق •

اشتماله • [اِيت] (ع م) زدن تخطار

سرین مآذرا تا بلند کنند پس بر سینه بروی •

پهل اشتمد الکبش اذا شرب الالبه حتی

ترتفع فیسعد • و قال من الکباش ما یشتد •

و معنا ما یغل و القل ان یسفل و لایرفع الالبه •

(منتهی الادب) • و در اقرب الموارد چنین است •

اشتمد الکبش • شرب الالبه الاشی حتی

ترتفع • یعنی قوی دینه ملحه را زد تا آنرا

بند کند •

اشتمال • [اِيت] (ع م) در خود

پیچیدن جامه را • (منتهی الادب) • جامه را

در خود پیچیدن و آنرا بدور تمام بدن بستن

حائز که دست از آن خارج نشود و آن

اشتمال صفا است • (از اقرب الموارد) •

اشتمال امری بر کسی یا چیزی • اصطلاح

کردن امر را • (از اقرب الموارد) • در لغت

گرفت اورا و اصطلاح نمود • (منتهی الادب) (۲)

فرا گرفتن • (عبادت) شامل بودن و فرا گرفتن

و دارا بودن • (فرهنگ نظام) •

اشتمال مردی • شناییدن او • (از اقرب

الموارد) اشتمال الرجل بشقاقت • (منتهی

الادب) •

اشتمال پر شمشیر • زیر جامه خود کردن

آنرا • (منتهی الادب) •

اشتمال در حاجت • آمادگی آن شدن • (از

اقرب الموارد) •

اشتمال بر فلان • او را حفظ کردن (از

اقرب الموارد) •

اشتمام • [اِيت] (ع م) بوییدن •

(اقرب الموارد) • (منتهی الادب) •

اشتباه [اِيت] اشتمت و زغال • (برهان) •

اگر ز قزم منصف و قطره بحدک

درون کوره دور خلمه شود اشتمو •

متصور خیر از ی نقل از (فرهنگ نظام) •

حالی را میز گویند که زغال دو آن در برند

(برهان) • اشتمدان • (جوانگیری) نسخه

حلی اشتمتاه • (فرهنگ نظام) نقل از

(جوانگیری) مآذرا درین معنی یا اشبو

پای احدی بضعیف حیوانی شده باشد

و الله اعلم • (برهان) •

اشتباه [اِيت] (ل) سبزه • (برهان) • اشتمت

که عربان اصبع گویند • (برهان) •

اشتباه [اِيت] (ل) یعنی اشتمت که زغال

وزغال دان باشد • (برهان) • اشتمتاه •

(فرهنگ نظام) • نقل از (جوانگیری) •

اشتباه [اِيت] (ل) سبزه • (برهان) •

اشتباه • [اِيت] (ع م) بریان شدن

دیران ساختن • (منتهی الادب) •

اشتباه • [اِيت] (ل) اشتمتاه •

(ناظم الاطبا) •

اشتباهات • [اِيت] (ع م) یکی از

شهرهای آلمان و مرکز نیرک (ل) نزدیک

روستای نکاز (ه) است که دوازده هزار

۴۱۰۰۰ تن سکه و حاکم تشرین حومه نکاز میباشد

محصولات شیمیایی و شیمی بسیار دارد •

اشتباه [اِيت] (ل) نام رود است

از حوضه مسترقه قدیم • (۱) بجای فوقانی

نون هم آمده است اشتمو (برهان) •

اشتباه آفتاب در برج عقرب و درین روز

مخار یعنی آتش برسان جشن کنند •

اشتمو گاتاه [اِيت] (ل) نام دومین قسمت

گاتهای اوستا • (از مزدیسنا ۱۲۸) و

رجوع به فهرست اعلام همان کتاب شود •

اشتموره • [اِيت] (ل) گیاه خاردار تلخ

که شتر بر فبت خورد • (ناظم الاطبا) •

اشتمور یاس • [اِيت] (ع م) ناحیه در شمال

کشور بلون • رجوع به حلی السنسیه ج ۱

ص ۳۲۰ شود •

اشتموریش • [اِيت] (ع م) صاحب

حلی السنسیه ذیل اشتموریش و حلیقه (۸)

مینویسد اسان اشتموریش قدیم هم اکنون

ولایت اوردواست (۹) و هرب آنرا از بیط

میخوانند • رجوع به صفحه ۵۸ ج ۲ حلی

السنسیه شود • و صاحب قاموس الاعلام

مینویسد جغرافی دانان عرب این کلمه را

بر خسته شمالی آسیایا یعنی آستوریا اطلاق

کرده اند • رجوع به آستوریا شود •

اشتموپیه [اِيت] (ع م) نام نهمی از

بروس در خطه بومرانی • واقع در ۶۰

هزار گزی شمال شرقی شهر کولین و

بر کنار بحر اسوله میباشد ۱۸۵۰۰ تن

نفوس دژد و دارای کارخانه های مخصوص

به بارجه نخی و مسوخت نخی و آلات

۱- در افاضه الادویه اشتلاب یوس است •

۲- در ارت گرفت درمن منهی الازر بظلمت و صحیح فرا گرفت است و فرهنگ ناظم الاطبا نیز عیاً همان قنط • منتهی الادب را نقل کرده است •

۳- Stuttgart • ۴- Wurtemberg • ۵- Nechar •

۶- در اوستا hushtavaiti اوشتا • یعنی سلامت و عافیت و آرزو و مطلوب است و کلمه مرکب به معنی با زور رسیده • دارای آنده که حواستار است

«پارتولود ۴۱۹» • نام گات دوم از پنج بخش گاتها • آن با کلمه ushtava آغاز شود و در میان آرا • اسود گویند و آن از بدنی ۴۳

شروع و پایستای ۴۹۶ تخم میشود • مزدیسنا ۳۰۱ ایرایان در آخر هر سال پنج روز می افروند • سال شمسی دارای ۳۶۵ روز باشد و این

روزهای اصافی را در عربی حسب مسترقه در طرزی نسخه در دیده و بهیرک • در بهاوی و هیرک • و هیعت • و شعه و سح و و گاه و اندر گاه

و روزهای گاتها نامیده اند نام سح فصل گاتها خرده اوستا ۲۱۹ بهیسی ملاحظه فرموده نسخه مسترقه را نیز اشتمو گویند (حاشیه برهان

مصحح دگر معین) •

۷- Asturias • ۸- Galice • ۹- Oviedo • ۱۰- Stolpe •

و ادوات الکترونیکی است .
اشتوم . [۱] (ا) که ساقه هرغله و بقله .
 (ناظم الاطبا) : و جارونی که از ساقه قلم سازه اند .
 (ناظم الاطبا) .
اشتوم . [۲] (راج) موضعی است نزدیک
 تیس یعنی بن فضل گویند :
 حارثی دیماط و الروم و روم
 بتیس منه رأی عین و اقرب
 یقیمون بالاشتوم یخون مثلما
 اما یومون دیماط و العری . قرب
 و حسن بن محمد مهلبی در کتب مرزی
 خویش گویند .
 و از تیس تا حسن اشتوم که در آن مصب
 آب بصره بسوی دریای روم واقع است
 شش فرسخ است و ازین حسن تا فرما در
 خشکی هشت میل و از بصره سه فرسخ است
 سپس مسکام ذکر دیماط آورده و لاجاب
 شمالی دیماط میل در بصره ملج می رود و این
 در موضعی است که آنرا اشتوم خوانند و
 عرض نیل در آنجا صد ذراع است .
 از (محب البلدان) . و رجوع به قاموس
 الاطباء شود .
اشتون . [۱] (راج) لجهای در اسوم
 است که موضعی نزدیک تیس است .
 (از معجم البلدان) رجوع به اشتوم شود .
اشتون . [۲] حصی است باندلی اراضی
 استان حیان . و در دیوان منشی ذکر شده
 است که در خرج ابوالشامری تصدیه بالاشتون
 گمان میکنم این اشتون سطحی نزدیک
 انصافیه باشد . از (معجم البلدان) .
اشتون . [۳] (راج) نام بلده است که در قرب
 شهر انصافیه بوده است . از (قاموس
 الاعلام) و رجوع به معجم البلدان و (استون تیل)
 شود .
اشتوه . [۱] (راج) کبابه خارداری تلخ
 که شتر بر عیت خورد و اشو در شیر کوبند .
 (ناظم الاطبا) .
اشته . [۱] (راج) نام بانی گروهی از
 معدنان است و ستان اشته است
 رجوع به اسباب معانی در سنگ ۳۷ م
 شود .
اشتها . [۱] (راج) (ع) خواص
 چیزی را و آرزوی آن کردن و دوست داشتن
 آنرا . (منتهی الارب) .
 دوست داشتن چیزی و میل کردن آن و
 آرزو کردن آنرا . (اقرب الموارد) .
 آرزو کردن و قلمبانی چیزی آرزوی طلب
 استعمال کند (عین) .
 خواهش غذا . (فرهنگ صفا)
 می رسد آنکه غذا میل ندارد .
 ! اشتها . میل به غذا
 بر اشتها . کسب که بسیار مسایل جدا است
 که اشتها آنکه انسان غذا میل است
 لغزش و اشتها مردان زیر دندان .

یکی نان نداشت بخورد میان معروف و اشتهاش
 و اشود .
 يك گل زغال بر دلا اشتهايت را برسان .
 (از فرهنگ نظام) .
اشته اتورونت . [۱] (ت ۳ و [راج] (۱)
 نام یکی از افراد قبیله شیون که پیر و دبوسنا
 بوده و در اوستا نام او آمده است . (از
 مزدیسنا ص ۳۴) .
اشتهاد اشتن . [۱] (ع) مرکب میل
 بغداد اشتن . رفیت بغداد اشتن .
اشتهار . [۱] (ع) (ع) آشکارا کردن
 و آشکارا شدن يقال اشهره فاشتهار .
 (منتهی الارب) .
 لازم و متعدیت گویند فلان را فضیلتی
 است که مردم آنرا شهرت داده اند .
 وهم گرفته . فلان به فضل مشهور شده است .
 (از اقرب الموارد) .
 در فارسی بمعانی شهرت و معروفی و معروفیت
 بکار می رود .
اشتهار و اشتن . [۱] (ع) (ع) مرکب
 نامداری داتون . اموری داشتن . مشهور
 و معروف بودن .
اشتهار یا اشتن . [۱] (ع) (ع) مرکب
 شهرت یافتن . مشهور شدن .
اشتهارد . [۱] (راج) (ع) (ع) قصب بزرگی
 است از بعضی کرج شهرستان تهران
 (۷۸۰۰۰ گزی) جنوب باختر کرج سر
 راه کرج به بوئن زهرا .
 حلگه - معتدل - مسکن ۶۶۶۷ شبیه
 فارسی و زبان مخصوص که ویژه آن فارسی
 است .
 آب از ۳۱ رشته فئات که یکی میر بین بقبه
 لب سورا است . محصول صده غلات بن تن
 چندر قند سبزه و حالبه سفید و روغن کسب
 صابح دسی کرباس و پانزده صبی پانی
 دستان ۹ کلاه باسکاه را در از مری محضر
 دسی دارد
 بنای امام زاده و مسجد و کعبه آن قدیمی
 است کلاخاغه صعبه صیه و آبسبب موثوری
 دارد .
 مزارع مشروح در حرحه این قصبه در دو مسلمان
 بدون مسکن در بهار استان برای برداشت
 محصول موفنا دارای حد نین مسکن است
 مهدی آباد - شهر آباد - قصب آباد - اجین -
 مروت آباد - حور سید آباد - مشکین آباد -
 حسب آباد - فرد آباد - عدل آباد -
 کیو خاک آباد - آبدار آباد - فتح آباد - سلطان
 آباد - علی آباد - مزرعه - حسبه و صافی
 حشمة حاجی محمد .
 (فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱)
اشتهازان . [۱] (راج) (ع) دهی جزء
 دهستان مشهوره بخش ری شهرستان تهران
 (۲۶۰۰۰ گزی) جنوب باختری ری

(۱۰۰۰۰ گزی) خاوری راه شومه تهران هم
 حلگه - معتدل - مسکن ۳۱۶ شبیه و
 فارسی .
 قنات و رودخانه کرج - قنات صیفی چند
 قند - شغل زراعت رامعا اروا از طریق معدن
 آباد ماشین می رود .
 (فرهنگ جغرافیای ایران ج ۱) .
اشتی . [۱] (ع) (ع) منسوب به
 اشته . رجوع به اشته شود .
اشتیاب . [۱] (ع) (ع) در فرهنگ
 ناظم الاطبا این مصدر بمعنی آمیخته شدن
 آمیخته شدن بیشتر فرهنگهای عربی چنین
 مصدری یافت شد .
اشتیاذ . [۱] (ع) (ع) ناظم الاطبا آنرا به
 صاهه بر سر بسن آورده ولی در اعراب الموارد
 و منتهی الارب یافت نشد .
اشتیار . انگیزن شدن . و فرقه شدن .
 (ناظم الاطبا) . در اقرب و منتهی الارب
 نیست .
اشتیاف . [۱] (ع) (ع) کردن در
 کرد و نگریستن در چیزی . (منتهی الارب)
 (اقرب الموارد) .
 بر آوردن اسب گردن را و نگریستن .
 (از اقرب الموارد) .
 ادوست شدن حراحت . (منتهی الارب) .
 (اقرب الموارد) .
 نگریستن به برق بدین منظور که بکدام
 سوی می رود و در کجا پادان می بارد .
 (از اقرب الموارد) از دور نگریستن برق را
 (منتهی الارب) .
 دیدن با هم کردن . (منتهی الارب) .
اشتیاق . [۱] (ع) (ع) آرزو و منجزی
 شدن . یقال اشتیاقه و اشتیاق الیه .
 (منتهی الارب) .
 آرزو و آرزو مندی . میل . شوق . رغبت بسیار .
 بویه شیفتگی . دلچسپی بکسی .
اشتیاقات . [۱] (ع) (ع) ح : اشتیاق
 آرزو و مندیها . سایلان . رعایا .
اشتیاق داشتن . [۱] (ع) (ع) (ع)
 مرکب) شبعه دیدار کسی با چیزی بودن .
 میل . رغبت بسیار داشتن .
اشتیاقنامه . [۱] (ع) (ع) (ع) (ع) (ع) (ع)
 نامه یا رساله که از روی مهر و شوق نوشته
 شود و در آن دیدار و وسایع آرزو گردد .
اشتیال . [۱] (ع) (ع) (ع) (ع) (ع) (ع)
 دشمنه دانستن . (منتهی الارب) . (از اقرب
 الموارد) .
 مرداشش شرد پال را (منتهی الارب) .
اشتیام . [۱] (ع) (ع) (ع) (ع) (ع) (ع)
 آمدن . (منتهی الارب) .
 مورد نظروافع شدن کسی . (از اقرب
 الموارد) .

اشجانیه [رایت آ] (ع مصر) رحیبه . (منتهی الارب) .

اشجانیه [رایت آ] (ع مصر) قصد کردن کسی را . (منتهی الارب) .

اشجان شانه ، قصد نموده . (اقرب الموارد) .
اشتیبه [را] (۱) نام قصبه از استان اسکوب الحیه موجود است و فترت بنا ۷۰ هزار گزی جنوب شرقی آن و در ۳۲ هزار گزی مشرق کویربلی است نام قدیم آن آمشیوس بوده و در تاریخ ۲۸۴ هجری در روز گلر سلطنت خدا و کار غازی بهمت فیروز تاش یکی از بنگهای روم ایلی مفتوح شد .
رجوع به قاموس الاطلاق شود .

اشتیختن [راخ] [راخ] یکی از فرای ستند سرقت است که برهقت فرسخی سفید میباید .

(از انساب سمانی برك ۳۸ الف) .
رومائی است بسرقتند . (منتهی الارب) .
قصبه ایست واقع در هفت فرسخی شهر سرقتند استغری گویند در اطراف آن آبهای فراوان و باغها و بوستانهای بر حاصلی وجود دارد و جایگاه تولد گروهی از دانشمندان و عالمان بوده است .
از قاموس الاطلاق) .

اشتیختی [راخ ی ی] [راخ] ابواللیث نصر بن فتح بن احمد اشبختی از ابوحنیفی محمد بن عیسی برمکی و ابو موسی عمران بن اندیس حنفی و دیگران روایت کرده است و ابو صر ملاحی از وی روایت دارد (از انساب سمانی برك ۲۸ ب) .

اشتیختی [راخ ی ی] ابو بکر محمد بن مت اشبختی از قبهان شافعی بود و حدیث نیز مبرک . . وی در فرورد رجب سال ۳۸۸ در گذشت .

رجوع به انساب سمانی برك ۲۸ الف (شود) .

اشتییم - [را] حرك و رمی را گویند که در جراحات باشد . (برهان) . اشتیم . و رجوع به اشتیم شود .

اشتیبه - [رایت ی] [ع] ح - شاه . (اقرب الموارد) . رستنها .

اشج - [آش ج ح] [ع ص] مرد اشج ، آنکه بریشانی خود آرایشگی دارد . (از مذهب الارب) .

اشج - [آش ج ح] [ع ص] اشج (اشج) اشج و شج . رجوع به دو کلمه مزبور و در ج ۱ ص ۲۴ شود .

اشج - [آش ج ح] [راخ] منی عصر . رجوع به اشج هجری شود .

اشج - [آش ج ح] [راخ] عبدالقیس رجوع به اشج هجری شود .

اشج - [آش ج ح] [راخ] عدی ، رجوع به اشج هجری شود .

اشج - [آش ج ح] [راخ] مصری ، ابو اشج عبدالقیس و اشج بنی عمرو اشج هجری و اشج هجری نیز گویند اما اولیقبای غیر مشهور است

تا هجری هجرتین هم را مندر این حارث است .

واقعی گویند حج و هم برهان وی سال دهم هجرت نزد حضرت رسول رفته اند و دیگران این امر را در سال هشتم پیش از فتح مکه یاد کرده اند . (از الاساب ج ۱ ص ۵۰)

ساحب الاصابه در ضمن شرح احوال مطربین قبل و بعد ازین عباس نیز درباره اشج گفتگو کرده و در ذیل کلمه اشج آورده نام ابو اسند بن عائذ هجری معروف به اشج عبدالقیس و معتقد بن عائذ نیز آورده اند . رجوع به الاسابته ج ۱ ص ۱۳۹ و ج ۲ ص ۳ و ج ۳ ص ۲۳۵ و کلمه مندر در همین قسمت نامه و قاموس الاطلاق رکی و استیعاب ج ۱ ص ۲۷۶ شود .

اشج - [آش ج ح] [راخ] قبی است که ابوهر و عثمان بن خطاب بن عبدالله بن عوام بلوی اشج مغربی بدان شهرت یافت و هم وی به ابو الدنیا معروف بود .

مولد وی شهری در مشرب بنام رفته بود و از عنی بن ایطالب (ع) روایت میکرد و روزگار ندرازی بزیست . علما و راویان حدیث گفتار ویرا فنیوستند و به حدیث او استدلال میکنند گویند وی پس از سال ۳۰۰ هجری پیدا آمد و اخبار باطلی از علی بن ایطالب (ع) روایت میکرد . حسن بن محمد بن یحیی یسریر از ظاهر علوی و ابو بکر محمد بن احمد بن محمد بن یغوث معتز و جز آنان از وی روایت کرده اند . اشج میگفت که در طول خلافت ابو بکر صدیق (ص) متولد شد و در دوران خلافت علی (ع) دوری من و یسیر منظور دبداری از شهر خراج شدیم و چون بنزدیک کوفه رسیدیم به تشنگی شدیدی دچار شدیم ، بنده بر مرده بود و طاقت حرکت نداشت گفتیم نشستن ما من در صحرا کرده ش گنم شاید بتوانم آبی بیام و آنگاه در جستجوی آب روان شدم

هنوز مسافتی از وی دور شده بودم که دیدم آبی از دور میدرخشد پسوی آن ساختیم و یکباره بنشیند آبی رسیدم که همچون برکه از آب صاف عالایال بود ، حله های خود را کشیدم و به شستشوی خود مشغول شدم و از آن نوشیدم سپس ناخود گفتیم معرو و بدردم را پسوی این حله میآورد ، سه از اینجا پیار دور نیست . هنگامیکه بوی رسیدم گفتیم بر خیز ایوانم سد و بسوی آن حله شسته شتافیم اما هر چه جستجو کردیم حله را بیامییم طاقت راه رفتن از بدرد من شد و ضعف بر او مستولی گردید و در پی گدست که رندگی را برود گدست او را دفن کردند و مرد امرا المؤمنین (ع) را زخم در جاییکه وی برای رهن صفت

آماده میشد و استروی در جرایگاه رها بود من استر را آوردم و رکاب را گرفتیم که بر آن سوار شود و خیم شفته بودم که پای او را بیوسم ناگاه رکاب بچهره ام اصابت کرد و گونه ام زخمی شدینه برداشته

و ابو بکر مفید گفته است من زخم را بر چهره وی بطور آشکار دیدم ، آنگاه سر گذاشت خود و بدردم را پوی باز گرفتیم - فرمود این چشبه ایست که هر کس از آن آب نوشیده هجری دراز کرده است و بتومزده مینم که هجری دراز نخواهی داشت .

مفید گفته است وی احادیثی از علی برای ما روایت کرده است و من همواره او را ملازمت میکردم و اسرار داشتیم اما دینی بر من ملاحظه ناسر انعام یا زنده حدیث گرد آورده . و پوی پیرمرفانی از موطن وی بودند از آنان در باره او پرسیدم - گفته اند او در مابعد از هجرت مشهور است ، تا آنکه این امر را پندار ما از پندار دنیا گان خود برای ما نقل کرده و گفته ویرا درباره ملازمت او با علی بن ابیطالب و لقب وی هجعتان که سر وقت آورده اند .

و گویند این اشج سال ۳۱۷ هجری در حالیکه بسولک خویش باز میگشته در گذشت است .

(از انساب سمانی برك ۳۸ ب) .

اشج کوفی - [آش ج ح] [ع] عبدالله بن سعید بن حسین کندی ابوسعید کوفی محدث معروف به اشج متوفی سال ۲۵۷ صاحب سیون التواریخ گویند او را تصانیفی است که از آن جمله تفسیر قرآن است (اسماء المؤلفین ج ۱ سنون ۴۴۱) و سهانی آورد .

ابوسعید عبدالله بن سعید کوفی اشج یکی از ائمه کوفه بود و از نقات رهبر گرشوار مبرفت .

(انساب سمانی برك ۳۸ ب) .

اشجیه - [آ] (ع مصر) اندوهگین کردن کسی را . (منتهی الارب) . معزول کردن کسی (اقرب الموارد) .

[شادمان کردن کسی را . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . از امیداد است .

[مقهور ساختن کسی را . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

[حیره شدن - کسی . (منتهی الارب) .

[طالب شدن بر کسی (اقرب الموارد) .

[زدانده افکندن کسی را (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

[کلوگر کردن (اقرب الموارد) .

[هیجان آوردن کسی را . (اقرب الموارد) .

[عصا کردن به طلبکار و خواهنده مقداری که خسود شود و برود (از ذیل اقرب الموارد نقل از السان) .

اشجاره [۱] (ع) [ج] شجره دستانه
و سج : شجر (منتهی الارب) و اقرب الموارد
و رجوع به شجر شود .

اشجاره [۱] (ع) [ج] روایند زمین
درخت را (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
اشجاره [۱] (ع) [ج] گیاهی است
که یونانی آنرا اروسیمون نامند و خنثی آنرا
به توذی نوبه کرده و در حرف نامخواهد
آمد .

(در مفردات ابن الیطار) و رجوع به نذی
شود .

اشجان [۱] (ع) [ج] انزهگی کردن
کسی را کلدی . (منتهی الارب) .

[صاحب شجره کردین درخت انگور .
(منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

اشجان [۱] (ع) [ج] شستن . (منتهی
الارب) . (اقرب الموارد) غمها .

اشجع [۱] (ع) [ج] دلیرتر متجاسر
بودن فردا در تر :

اموس از مردمان روزگار اشجع و دلاور
بود . (تاریخ قم ص ۲۴۵) اسم تفضیل است
و منته الثقل اشجع من اسماء (اقرب الموارد)
| مردسک سرگول . (منتهی الارب) .

[(ع) [ج] شویسته . (منتهی الارب) .
| زمانه . (منتهی الارب) روزگار دهر .

درازابالا و بک دراز . (منتهی الارب) .
طویل (فقر المصباح) . (اقرب اقرب یقول از
المصباح) .

[نوعی از مار . (منتهی الارب) ج . اشجع
(فقر المصباح) .

[بیرونه بین انگشتان متصل به بی سنت
دست و با بی سنت دست از بند دست با
بین انگشتان . یا استخوان انگشت دهم
بی سنت دست و علقه بند دست ج .

اشحیح [۱] (ع) [ج] اشحیح و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] یکی از خون
غضبان اشجع است و از آن را بی اشجع
بنامند و غطبان بیخوارند . ابن حلمون
در کتاب العی آرد . ایشان از اعراب مدینه
سوی بساز هر همد و در آن مغلل بن
سنان معاری بود . و در بعد از آن گروه
عرب فارسی دو کرد آگرد و بینه نامی بنامه
اسم و من (بیرد) برزگی از آن در متون
قصی بر میورد که : عرب . نقل در جهات
و اعراف محمده در حالت حرك و اده
شیمی و سکی میگوید . و در ای حقیقت و
شهرت میباید از اشجع الاعصی ج ۱ ص
۱۳۴۴ .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

فهرست ابن التمیم و اشجع من ریت شود .
و صاحب حبیب السیر آرد .

طایفه ای از عرب بودند که عقیدای ایشان
مره بن طریف در سال پنجم هجرت یقریش
پیوست و بهوی خواهی ابوسفیان برخاست
و رجوع به حبیب السیر چاپ خیابان ج ۱ ص ۲۵۹
شود .

و هم صاحب حبیب السیر در ص ۴۳۲ ذیل عنوان
ذکر عنوان سید کائنات برسد قات آرد که
در زمان حضرت رسالت مآب . . . مسعود بن
رحیل اشعی برسد قات قوم اشجع حامل
بود .

و در ص ۲۰۰ به اشعی شود .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

اشجع [۱] (ع) [ج] اشجع و اشحیح
سود . (از منتهی الارب) .

۱- Brysimum .

۴- در صحن ملک بن اس است .

۳- در صحن امین ذب است .

۲- در کوفه الحدیث ۱۰ - ۲۸۶ .

حدیث باسناد صحیح لژی روایت کرده اند
در ج ۱ الاصابه ج ۲ ص ۴۵ شود .

اشجعی . [ا ج ی] (ر ا ح) سالم
بن عوف بن مالك اشجعی . او پدرش را
صحنی « یا پیامبر » بوده است و این
مرد به اظرفق کلبی از ابوصالح از این
عباس روایت کرده و گفت عوف بن مالك
اشجعی بسوی پیامبر (ص) آمد و گفت :

ای رسول خدا دشمنی بر سر بر او امیر کرده و
مادرش بگریه جزع گرفتار شده است ستوری
بن میبند ؟ گفت بنو مادرش قرمان میبندم

که جمله لاجول ولا قوة الا بالله ایسپار بخوانند
زن « مادر امیر » گفت نیکو فرمایت و
آنگاه زن مرد هر دو هوسا لاجول ولا قوة

الابله را تکرار میکردند و در نتیجه دشمن
لااوه فرزند امیر عاقل شد و گو سفندان

آقا فرا بسوی خانه خویش زانند آنها را
نزد پدر خویش برد و شلوه این سفندان
چهار هزار بود آنگاه این آیه نازل شد

(ومن یشاق الله یجعل له مخرجاً) تا آخر آیه و
این موضوع را شعلیب در ترجمه سعید بن
قاسم بغدادی در تاریخ خود بر روایت جویری

از ضحاک و هم از ابن عباس روایت کرده است
وسنی نیز آنرا در تفسیر خود آورده است و

ساکم آنرا در (الستبرک) از طریق علی بن
ندیه از ابوهیثم بن عبدالله بن مسعود از
پدرش روایت کرده است گفت مردی که

گمان میکند عوف بن مالك باشد آمد (نزد
پیامبر ص) و آنگاه معنی حدیث را ذکر
کرده است و نفسی آنرا از وجهی ضعیف

بیرون آورده و قصه را بمعنی بیان کرده است
و آمد در جواب گفته است :

خرداد ما را محمد بن زید و غیره از اهل الله
بنو ایداره حدیث استحق گفته اند اشجعی
نزد پیامبر آمد و گفت ای رسول خدا

سر عوف امیر شده است . و آنگاه حدیث
را ذکر کرده است . و گویا در این کلمه
این ماقط شده است در اصل (ابو لهک
بوده است و آنگاه با روایات دیگر
و فقی میبند .

و اگر این روایت بلیوث رسد آنوقت میتوان
گفت مالك را صحنی بوده است .
از الاصابه ج ۳ ص ۵۰ .

اشجعی . [ا ج ی] (ا ح) عبدالعزیز بن حاصم
اشجعی او مرده مدینه بود وی از حرب بن
عبدالرحمن بن امی ذئاب روایت کرده و

عراقیان و اهل مدینه از او روایت دارند ، او
از کسانی است که بسیار خطا میکرد و ایشرو
استدلال به رای او باطل است .
اسحاق بن موسی انصاری از وی روایت
کرده است .
(از اسناد معانی بر ص ۳۸ ص ۴۰)

اشجعی . [ا ج ی] (ر ا ح) از صحابه
است صاحب تاریخ گویند آرد .

عوف بن مالك اشجعی در خلافت ابوبکر
(ز حد) بشام رفت در سنه ثلث و مسنون آنجا
پماند گوش پدرش است .

(از تاریخ گویند ص ۲۲۷) در جوع به عوف
بن مالك شود .

و صاحب الامامة ذیل مالك بن عوف اشجعی
آرد در ترجمه سالم بن عوف بوی اشکوه
کرده . الاصابه ج ۶ ص ۳۶ -

در جوع به اشجعی سالم بن عوف بن مالك شود .
اشجعی . [ا ج ی] (ر ا ح) مسعود
بن ذبیح اشجعی در سال یازدهم هجرت از

طرف پیامبر همل صدقات قوم اشجع بود .
لذا (جیب السیر طرب خیام ج ۱ ص ۴۳۷) .

اشجعی . [ا ج ی] (ر ا ح) نسیم بن
مسعود اشجعی از صحابه بوده است . صاحب
تاریخ گویند آرد ، او بود که در غزوه شمشق

اشکر کفار را بعیت مغرق گردانید .
(تاریخ گزینده ص ۲۱۰) در جوع به
نسیم بن مسعود شود .

اشجع . [ا ج] (ا ح) اشتریشد آینه
(منتهی الارب) .

اشجور . [ا ج] (ر ا ح) گویا نام بنای بخت
انصاریا بخت نرس بوده است صاحب تاریخ
سپستان آرد . بخت نرس بن گیون جوهر در

بن کشواد بن اشجور .
در جوع به ص ۳۴ تاریخ سپستان و حواشی آن
شود .

اشجی . [ا ج] (ع ن تفضیلی) محدود بر
انوشنک نر . گریان بره اشعی من حمله .

اشجاء . [ا] (ع ص) باز کردن دهان
را . (منتهی الارب) . (اقرب العوارذ) .

اشجاء . [ا] (ع ص) رج ، شجی .
شجی . (منتهی الارب) . (آندراج) .
(ترجمان علامه جرجانی ص ۶۰) .
تنگستان .

اشجاذ . [ا] (ع ص) بیز کردن کلرد و
مانند آن . (منتهی الارب) . (آندراج) .
(اقرب العوارذ) .

اشجاص . [ا] (ع ص) رج ، شجی .
(منتهی الارب) (اقرب العوارذ) به
عص شود .

اشجاص . [ا] (ع ص) در نم انداختن
کسی را . (منتهی الارب) . (اقرب العوارذ) .
! بی بلد کردن کسی را . (منتهی الارب) .
(اقرب العوارذ) . تبعید کردن .

اشجاط . [ا] (ع ص) دور کردن
کسی را . (منتهی الارب) . (آندراج)
(رودنی) (ا ح العنصریه) . (اقرب
العوارذ) .

اشجام . [ا] (ع ص) خداوند به سیار

شمن مانند العام که یعنی خداوند گوشت
بپار شدن است . لژیول (اقرب العوارذ)
اطعام به یگره وی دادن . ذیل (اقرب العوارذ)
به خوردن . (منتهی الارب) . (آندراج) .

اشحات . [ا] (ع ص) بر کردن شهر را
بامیان . (منتهی الارب) . (آندراج) . بر
کردن شهر را به خیل (۱) . (اقرب العوارذ) .

|| آماده کردن شمن کردن . (منتهی الارب) .
(آندراج) . (اقرب العوارذ) . لب بر جستن .
معبا شمن کردن بر ای گریستن . || در نیام
کردن شمشیر را . (منتهی الارب) (آندراج) .
(اقرب العوارذ) .

|| رهت کردن شمشیر را . از اضداد است .
(منتهی الارب) . (آندراج) . (اقرب العوارذ) .
از آماده شدن تاسر کردن تیر را برای کسی
(منتهی الارب) . اشمن له به هم استفاده بر میه .
(اقرب العوارذ) .

اشحاص . [ا ح] (ع ص) شحاص (اقرب
العوارذ) . در جوع به شحاص شود .

اشحیم . [ا ح] (ع ص) دلا تر . بر به تر
گوشته دلا تر . (فاطمه الاطبا) در منتهی الارب
واقرب العوارذ نیست .

اشحوم . [ا ح] از بطن هر آره . (قبلة
اذریر) (صبح الاضی ج ۱ ص ۳۶۳) .

اشحیة . [ا ح] (ع ص) رج ، شحیح
(بهار) . (ترجمان علامه جرجانی ص ۶۰) .
بیلان .

اشحی . [ا ح] (ع ص) غصصک . (باطم
الاطبا) در منتهی الارب و اقرب العوارذ نیست .

اشحاذة . [ا ح] (ع ص) بر آقا لیدن سک
را . (منتهی الارب) . (اقرب العوارذ) .

اشحازة . [ا ح] (ع ص) قلیا را گویند که زاج
سیاه است و رنگ دران بکار برند . برهان
(هفت قنره) . قلیا را گویند که از شر گیاه
سوخته و خاک کسرتده که آنرا اشنان گویند
وحتد کاه در زمین گذارند و برای صابون و
رخت شستن بکار آید .

(احسن آرا ناصری) . (آندراج) . سث
قیاست که با آن صابون میزند و احسن آن
از گیاهی است که آنرا میسوراند خاکستر
میشود سس خاکستر را خیس میکنند و
آب آنرا میگیرند و مقداری کج و زوغن
زرد بدان در میآمیزند و میجو شانند پس از
دوست شدن آنرا روی خاک قره میبرند و
غالب قاب میرند و خشک میکنند .

آند آن و نغراس چون رنگار
حاک آن ساگرای حوب اشحاز

(مسعودی ج ۱ ص ۲۲۶) در هر گهای دیگر
شربالا در هر روز کوب مستفاده شده است .
آند کازدان و رنگریران بکار برده اند
ساحی و کهار مامد و شحاز نیز گسوند .

حاک آن ساگرای حوب اشحاز
(مسعودی ج ۱ ص ۲۲۶) در هر گهای دیگر
شربالا در هر روز کوب مستفاده شده است .
آند کازدان و رنگریران بکار برده اند
ساحی و کهار مامد و شحاز نیز گسوند .

۱- و ظاهر آنست که این سواران است به امیان بر حسب ترجمه صاحب منتهی الارب .
۲- در مؤید القملا بکسر هاء صیغه شده است .

اشدق

آزده شدن الطبی و تولد جمیع ذوات الغلف و الغف و العافرشد و قوی و ترعرع و استغنی عن له .

دو فرزند خطی این معنی بدیشان آمده است .

بزرگ بپوشدن آهوی ماده چنانکه احتیاج بشیر دادن بچه نداشته باشد .

اشدانه . [ا] (ع من) بیخود گردانیدن . (منتهی الارب) .

اشدیح . [ا] (ع من) فراخ از هر چیزی . (منتهی الارب) . الواسع من کل شیئی .

(اقرب الموارد) ، فراخ لب . (مهذب الاسماء) .

اشدیح . [ا] (ع من) شیرین است . (منتهی الارب) .

[ا] فرس اشدیح . اسب سید روی . (منتهی الارب) .

و صاحب صبح الاهشی آرد . (ازونگهای اسپهست) هر گاه سیدی یشانی اسب را بر کند و به چشمان آن فرس گویند اشدیح

و رجوع به فرس شود (از صبح الاهشی ج ۲ ص ۱۹) . رجوع به اقرب الموارد شود و مؤث آن شد خله است . رجوع به شد خله

شود . ج ، شدخ . [ا] (ع من) اقرب الموارد) .

اشدلیف . [ا] (ع من) دشوار و سخت و تنگ روزی (منتهی الارب) .

اصر . (اقرب الموارد) . رجوع به اصسر شود .

[ا] اسب مائل بیک جانب از تمب و مشقت . (منتهی الارب) .

الفرس المائل فی احدی یقیه . (اقرب الموارد) . یعنی اسب که در دوین بافراطیکی از دو سوی مایل و کج شود . چه شق بدین معنی است

شق الفرس مال فی جریه الی جانب . و شاید این ترجمه منتهی الارب که آندراج و فرزندهای دیگر هم عیناً آنرا نقل کرده اند

بکلی غلط است .

[ا] شتر دراز کشیده تن از نشاط در رفتن . (منتهی الارب) البصر المعترض فی سیر نشاطا

(اقرب الموارد) .

[ا] مرد کج رخسار . (منتهی الارب) من فی شیه مائل . (اقرب الموارد) .

[ا] اسب بزرگ تن . (منتهی الارب) الفرس العظيم الشخص . ج ، شدف [ا] .

(اقرب الموارد) . مؤث آن عذقاء است .

اشدلیق . [ا] (ع من) بلیغ . (منتهی الارب) .

کام گشاده . (منتهی الارب) .

فراخ گوشه ذهن . (مهذب الاسماء) .

فراخ گوشه دهان . (تاج المصادر) .

فراخ ذهن ج ، اشدها . مؤث آن شدقا . است . (مهذب الاسماء) .

و بقولی از هیله سالکی تا نیست سالکی یا میان ده سالگی تا سی سالگی است .

اشد . [ا] (ع من) یا آشد نام برادر یوسف علیه السلام . (منتهی الارب) .

ظاهر آ این کلمه معرف اشیرا آشر است زیرا چنانکه در تفسیر ابوالفتح رازی آمده

است اسامی برادران یوسف اینهاست (۳) و وکیل . شمعون . لادی . یهودا . دیالون .

یشیر . دان . یقثالی . جاد . اشرا . بنیامین . و برادران یوسف بیش از یازده تن مذکور

نموده اند و کلمه (اشد) جز اینکه معرف اشیرا اشیر باشد نام دیگری نیست . و رجوع به اشتر قفا در همین لغت نامه و اشتر

و اشیر خود .

و ابوالاشد نام جده تن پوته است رجوع به ابوالاشد در همین لغت نامه شود .

اشدانه . [ا] (ع من) در فن سرود ماهر شدن . يقال اشدی فلان ، اذا صار فاضلاً مجیداً . (منتهی الارب) .

اشدها . [ا] (ع من) رج ، شدید شدیدن و سخت گنبدگان . (آندراج) .

اشدها علی الکفار و حما بینهم (قرآن کریم) سوره کهف .

اشدایخ . [ا] (ع من) وادیی است بقیق مدینه . (منتهی الارب) محلی است بقیق مدینه . (مراصد) و یا قوت آرد ، ابوویزه

سعدی گوید ،

تا بماتقاع من ذی العش فالیند

تغلمان فاشدایخ نمبود . (معجم البلدان) .

اشدان . [ا] (ع من) صاحب ستور سخت شدن . (منتهی الارب) .

در اقرب الموارد چنین است آشد . کان معوایة شدیدة .

[ا] قوت دادن کسی را . (منتهی الارب) . آشد فلان یبلغ الاشد فی مثل اوسن . (اقرب الموارد) .

اشدایف . [ا] (ع من) تاریک شدن شب . (منتهی الارب) از غمی ستور و اطلم . (اقرب الموارد) .

اشدایق . [ا] (ع من) رج ، شدق [ا] . یعنی کج دهان از جانب باطن رخسار و هر دو جانب رود باز هر دو کتاره آن . (منتهی الارب) . (آندراج) .

از سر شوق صادت و حرص شهادت باشد اذ آن مغاوب و افراء آن تالیف رفت . (ترجمه بیستی ص ۴۰۸) .

اشدان . [ا] (ع من) صاحب بچه توانا شدن آهوی ماده . (منتهی الارب) . صاحب بچه توانا شدن ماده آهوی . (فرهنگ خطی) .

و در اقرب الموارد آمده است ،

اشدت الغایة ، شن ولدعا . و ذبل (شدن)

اشدخص سیاه . [ا] (ع من) ترکیب اشافی . صاحب مقالات اشقیس را که همان خالادون است بدو گونه تقسیم کرده است ، لوقس و عالس یعنی آبغریا سود . (از تکرار داود ضریر انطاکی ص ۴۸) .

دیسفوریدوس در نائله اشقیس را بنام خالادون لوقس (۱) خوانده و تفسیر لوقس اینست از . (مفردات ابن الیطار) .

اشدخص سیاه . [ا] (ع من) ترکیب اشافی مالمس رجوع به اشقیس و اشقیس اینست و صفحه ۴۸ تذکره داود ضریر انطاکی شود .

اشدخص سیاه . [ا] (ع من) ترکیب اشافی . صاحب مقالات اشقیس را که همان خالادون است بدو گونه تقسیم کرده است ، لوقس و عالس یعنی آبغریا سود . (از تکرار داود ضریر انطاکی ص ۴۸) .

دیسفوریدوس در نائله اشقیس را بنام خالادون لوقس (۱) خوانده و تفسیر لوقس اینست از . (مفردات ابن الیطار) .

اشدخص سیاه . [ا] (ع من) ترکیب اشافی مالمس رجوع به اشقیس و اشقیس اینست و صفحه ۴۸ تذکره داود ضریر انطاکی

شود .

اشدخص سیاه . [ا] (ع من) آمیخته شدن گیاه تربکیاه خشک . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

اشدها . [ا] (ع من) تفضیلی سخت تر (مهذب الاسماء) . (شیان) . (آندراج) .

(فرهنگ نظام) شدید تر . محکم تر . قوی تر . صعب تر .

وفی الحدیث ، آشد هم [ا] (ع من) امتی [ا] فی دین الله صر .

و در ترکیباتی نظیر اشدها و غیره یعنی بسیار باشو بجای (تر) علامت صفت تفضیلی فارسی باول معادری در آید که شرایط اشتقاق صفت تفضیلی از آنها در عربی ممکن نیست .

اشدها . [ا] (ع من) [ا] (ع من) معظف اشدها فعل مشارع متکلم وحده یعنی گواهی میدهم . يقال اشدها لفلان کان کذا و آشد مخذفة ای اشدها ، یعنی گواهی میدهم . (منتهی الارب) .

[ا] اشدها . [ا] (ع من) در تداول فارسی زبانان عوام یعنی اشدها گفتن است یعنی کلمه شهادت . اشهدان لا اله الا الله را

بر زبان جاری ساختن .

اشد . [ا] (ع من) [ا] (ع من) قوت و توانائی . و منه قوله تعالی حتی یبلغ آشد و هو ما بین ثمانی عشرة سنة الی ثلاثین واحد

چاه علی بناء الجبع کآتک (۲) ولا نظیر لها اوجع لا واحد له من لفظه او واحد حده (بالکسر) قال سیوه و هو حسن المعنی

یقال یبلغ الغلام شده مع ان فعله لا یجمع علی اقل او شد ککلب و اکلب او شد کذاب

و انذوب و ماها بسوین بل قیاس و یضاف الی المقرد و الجبع فیقال یبلغ آشد و یقولوا اشدهم . (منتهی الارب) . منتهای قوت چیزی . قوت (مهذب الاسماء) و قد يقال یبلغ آشد

بالتخفیف و الشهودان ذلك یعنی الاندک والبلوغ . قایت جوانی . (مهذب الاسماء) .

(ترجمان علامه جرجانی ص ۱۲) .

و آن از یازده سالگی تا چهل سالگی است . (مهذب الاسماء) .

۲- در منتهی الارب بلفظ (کافک) چاپ شده است

۳- رجوع به (آتک) در اقرب الموارد شود .

۱۲۶ - ۱۲۷ (ج ۲)

ایرانی، عمرو بن سعید بن طاس، اموی قرشی
امیری از شطین طبع بشمار وقت وی از
طرف معاویه و یورش بر مدینه و حکه و
مدینه بود مردم شام او را دوست میداشتند
و چون مروان بن حکم در مدینه مطالب خلافت
بر آمد، اشقی بوی باری کرد و مروان
و را بولایت عهد پس از عبدالملک پسرش
تعیین کرد، ولی هنگامیکه عبدالملک
بفرمانروائی رسید بر آن شد اشقی را از
ولایت عهد خلع کند، و اشقی سرزمینی
گردد، و در همان هنگام که عبدالملک به
(رحبه) رفته بود تا یازدهمین صحرای کلابی
نبرد کند، اشقی موقع را منتقم شرد و
دشمن را چسب آورد و مردم آن شهر
خلافت و را پذیرفتند و با او بیعت کردند،
آنکه عبدالملک بسوی دمشق بازگشت
اما عمرو و زور وی مقاومت کرد.

عبدالملک شهر را محاصره کرد و با او برمی
پرداخت تا دروازه های شهر را بشکند و
عبدالملک داخل شهر شد، اشقی درینجا
با صد تن جنگاور از وی جدا شد اما
عبدالملک منتظر فرصت بود و سرانجام او را
کشت، و او را بسبب بیاحتی که داشت اشقی
میخواندند، از اهلام زندگی ج ۶ ص ۲۳۲
و جاحظ در کتاب التاج آورد.

از عبدالملک بن مروان و عمرو بن سعید اشقی
حکایت کنند که عبدالملک چندین سال برای
کشتن دمشق در کعبین بود تا او را کشت
چنانکه وی گاهی این امر را بشمار بیانداخت
و گاه بدان هست میگماشت و گاه منصرف
میشد و زمانی اقدام میوزید تا او را بکشت
کتاب التاج ص ۶۹ و در حاشیه کتاب التاج
آمده است.

این در بند کتاب اشتقاق (ص ۴۹) منویسه
عمرو بن سعید بن طاس با اشقی معروف بود
و لقب دیگر وی «عظیم الشطان» بود، در
حالیکه این زبیر در مکه مطالبه خلافت میکرد
خبر واقعه اشقی که بوی رسیده بالای منبر
رفت و پس از درود برخاست و سپاس از تم از
گفت، ابو ذیان (عبدالملک) عظیم الشطان
را کشت، و او کذا نوسی بعضی الطالبین
بصا جاکانوا یکسبون - ...

و صاحب المستطرف (ج ۲ ص ۴۴) آورد،
وجه تسمیه وی با اشقی اینست که کعب دهان
او کج بود.

در جوع به حاشیه ص ۶۶ و صفحات ۱۹۸ و
۱۹۹، کتاب التاج جاحظ و مروج الذهب
مسعودی ج ۵ صفحات ۱۹۸ و ۱۹۹ و ۳۳۹ و
کامل ابن ابی (حوادث سال ۶۹) و البیان

والشقی ج ۱ صفحات ۱۵۱-۱۵۲-۱۵۳-۱۵۴-۱۵۵

اششود، [۱] (ج ۱)

(قله) و آن یکی از شهرهای «گناه
فلسطینیان بود که در قسمت یهودا واقع
شده بود و این شهر که محل پرستش بتی
و آئین نام بود مسافت ۳ مایل به بحر
متوسطه فاصله در میانه فرمودیا تا واقع میاشد
و در عهد جدید نیز ذکر شده است لکن حال
به کوچکی در همان جا هست که آنرا اسنود
گویند و در اطراف و جوارش آن خرابه های
مناقبان بود که یوشع بر آن دست یافت
(قاموس کتاب مقدس).

و در ضمیمه معجم البلدان آمده است،
اششود که هم اکنون آنرا اسنود خوانند،
یکی از شهرهای پنجگانه متحد فلسطین است
این شهر ۱۸ مایل بسوی شمال از غزه فاصله
دارد و مسافت آن تا یافا ۲۱ مایل بسوی
جنوب است.

شهر مزبور میان حرون و صقلان واقع است
و فاصله آن تا هر یک از دو شهر مزبورده مایل
است اششود در گذشته دارای حصون بسیار
بلندی بوده که برخی از آنها طبیعی و برخی
و مردم شهر ساخته بوده اند و اسرائیلیان
تا روز گلجریا پادشاه آن قوم نتوانستند
بر آن استیلا یابند، اما هر یاحصارها و
بازمهای آنرا خراب کرد و در آن سرزمین
شهرهایی بنیان نهاد و چون قوم یهود از
اسارت بازگشتند آنرا با کرام بسکوفت
درآشود و گرتن زنان اششودی و دادا کرد
و بهین سبب زبیر آنان با هم در آمیخت و
برخی از کلمات آن اششودی و برخی عبرانی
شد.

اهمیت شهر اششود ازین نظر بود که در سوره
صومی میان فلسطین و مصر واقع شده بود
و مرکز مهم و مورد توجهی در میان
آشوریان و مصریان بشمار میرفت لاریرو
ترتان سردار سپاهیان سرگون پادشاه آشود
سال ۶۹۲ پیش از میلاد آنرا محاصره کرد و
بقتل آنرا کشود سپس پادشاه مصر پس از
آنکه مدت ۲۹ سال اششود را محاصره کرد
آنرا منصرف آورد، و این محاصره بسابقه
وی نظیر گواه بارزی بر استحکام و تسخیر
فایزیری آن بشمار میرفت آنکه پس از
سندی (یونان) بدان حمله کرد و شهر را
گرفته و دهکده های اطراف و کلیه مایه
آنرا بسوخت و پس از آن مدت درازی ویران
بود تا رومیان بر آن استیلا یافتند و مجدداً
بایندی آن برداشتند و وضع آن بهبود
یافت، آنکه زمانی رومیان بر رفت و
هنگامی آبله میشد و این وضع همچنان تا
این روز گارانامه یافت و هم اکنون اششود

عبادت از قره کوچکی است که در آن کزدم
نروان و برخی از آنرا باستان وجود دارد.
از ضمیمه معجم البلدان ص ۲۸۲ -

و نیز رجوع به صفحه ۳۳۸ ص ۱۳ همان
کتاب و اسنود در همین لغت نامه خود.

اششودی، [آی ی] (ع ص نسبی)
منسوب به اششود.

اششویه، [۶ ش د دی] (ع ح طاس)
شاید تر بودن سخت تر بودن بیشتر بودن
و تفاوت النوری نیست الا بالا شد بقوال کمال،
(حکما الاشراف ص ۱۶۸)

اششواه، [آ] (ع ص) یکسو کردن و
دور گردانیدن چیز را، (منتهی الارب)
نصاه، (اقرب الموارد) و حیره، (اقرب
الموارد).

|| اثبت کرد او را، (اقرب الموارد).

اششاهب، [آ] (ع ۱) رج، غنچه اش [ذ]
رخت خانه از قماش و جز آن، (منتهی الارب)،
متاع خانه از قبیل قماش و غیره، (اقرب
الموارد).

|| یازدهای درخت یا پوست آن، (منتهی الارب)
قطع الشجر بطار من النخل شذیه، ای ما قطع
شده و قشره.

|| بند آب، (منتهی الارب).

|| مسآه، (اقرب الموارد).

|| بقیه گیاه و مانند آن بقیه الکلا، الماکول و
قیه، (اقرب الموارد).

|| و بوسنها، (منتهی الارب) القشود،
(اقرب الموارد).

|| شاخه های پراکنده از درخت که آنرا بپزند
(منتهی الارب)، و العیدان المشرقه،
(منتهی الارب).

|| و ما فضل من شعب الشجر، (اقرب الموارد).

اششادک، [آ] (ع ص) سخن نادر گفتن،
(منتهی الارب).

اششاد الرجل، جاه بقول شاذ نادر، (اقرب
الموارد).

اششالشی، یکسر (۳) کرد آنرا و بنهایت
رساید آنرا، (منتهی الارب)، الششی
نصاه و انصاه، (اقرب الموارد).

|| تنها ماند کردن کسی را، (منتهی الارب)
شده من جمهوره، شد من الجماعه، ندر
هنهم و انفراد، (اقرب الموارد).

|| سخن نادر گفتن، (منتهی الارب)، شد،
القول، خالف القیاس و - عن الاصول -
خالفا، (اقرب الموارد).

اشش، [آ] (ع ص) نیکو و خوب گردانیدن
و ندادن آنرا، (منتهی الارب)، (آ تهر ارج).

اشش الاسنان، اشرا، حرزها و حد اطرافها
(اقرب الموارد).

|| شکافتن خوب و یا باره، (منتهی الارب).

۱- الاصابه ۳، ۱۲۵- الفوات ۲، ۱۱۸ و تهذیب ۲، ۲۷۰
۲- در متن چنین است ولی صحیح یکسو کردن است.

اشراف

|| بیهقی چاب مرحوم ادیب من ۲۵۵ ||
یونصر بر شغل هارضی بود که فرمان یافت...
پسر نخستش مانده است و اشراف عزیزین و
نواحی آن موسم بویست .

|| بیهقی چاب مرحوم ادیب من ۲۴۷ ||
یوالفتح را باصه چوب بودند و اشراف بلخ
که بدو داده بودند باز آمدند .

|| بیهقی چاب مرحوم ادیب من ۳۲۲ ||
یونصر صیقل برین دو سبب حالتی قوی داشت
آخر روزگار بمرحوم اشراف در گاه بند
مفوض شد .

|| بیهقی چاب مرحوم ادیب من ۴۹۹ ||
امیر گشت دی را اشراف مملکت فرمودیم

|| بیهقی چاب مرحوم ادیب من ۳۴۱ ||
سفل اشراف بر مک بدو مفوض شد .

|| بیهقی چاب مرحوم ادیب من ۶۴۹ ||
بروز گلر بندر شرم اورا احاطت تا کردن بر بیعی
بدو داد و اشراف که همسر بود بیوالقاسم .

|| بیهقی چاب مرحوم ادیب من ۹۹۶ ||
و حمال الدعی خاص صاحب را بر حیل اشراف
یونصری گرفته . جوینی .

|| اشراف بر ضمایر اطلاع بر ضمایر بدو تداوم
سوقیان فکر کسی را در یافتن آگاه شدن
از دزدان کسی یا سری بی وسایط عادی .

از بازار بجهت ما طعام بیار ولیکن از فلان و
فلان دو کان نگیری ... ترا گفتم که از آن
دو کان طعام نگیری کاهلی کنی و از آن
یک دو کان گرفتن حاضران چون نقص
کردند عدلی آن دو کان از شما بوه است
از آن اشراف ایشان حالشان دیگر شد و
مزید بقیه صاعقه شد . من (۱۳۸) انیس
الصالحین . گفت دراز گوش بیایید کرده ام .

شواحه لحنه باهوش شدید و مرخداوند دراز
گوش را گفتند که در طرف قبله فتجا بدارند
فلان موضع دراز گوش تو در آمده است .

آن مرد با آن علامت که فرموده بودند رفت
و دراز گوش خود را یافت ... حاضران از
آن اشراف تعجب بسیار کردند . (من ۱۰۸)

انیس الطالبین .

یکی اردویشان ایسان شسته بود در شهر
بجارا وصفت حله او بقوت بود سخنان بلند
میگفت ... حضرت حواصه بیامدند و اورا
گفتند بر این سخنان بچه کلز آید . . .

حاضر امرا از آن اشراف و شفقت ایشان وقت
خوشی شد . (من ۱۰۳) انیس الطالبین .

واضعفان من از آن بود که خواص بر آن
حاضر من مصقع شدند و من سالها بود که
علام میگوینم باین کمال کسی بدیده بودم و
گمان من این بود که درین روزگار مثل
این صاحب اشرافی نیست .

(من ۱۰۸) انیس الطالبین .

|| اشرف السربا || بالا بر آمد جای درنده بان
و ا . (منتهی الارب) .

|| و اشرف علی السربا || اطلاع علیه من فوق
(ا قرب الموارد) .

|| بر در جزئی شدن - (روزنی) - (۱) || اطلاع
یاقتن بر جزئی - (مؤید) (منتهی الارب) .

|| نزدیک شدن - (منتهی الارب) -
|| از بالا بر روی نکرستن - (منتهی الارب) .

|| اطلاع علیه من فوق - (ا قرب الموارد) -
|| بمرک رسیدن بیمار مقل اشرف المرضی
علی الموت ای نشی - (منتهی الارب) (۲)

|| اشرف المرضی علی الموت اشفی - (ا قرب الموارد)
|| ترسیمن بر کسی - (منتهی الارب) (۳) یا
مهربانی کردن یقین اشرف طبعه اذا اشفق
(منتهی الارب) . فلان علی فلان . اشفق
اشرف طبعه . ای اشفق - (ا قرب الموارد) .

|| اشرف استک الشیخی - امسک . ما اشرف
له شیخی الا انخله - (ا قرب الموارد) .
|| اشرف نفسه علی شیخی - حرصت علیه و
تھاکت - (ا قرب الموارد) .

|| اشرف العیال - اسرعت العیال - (ا قرب
الموارد) .
|| شطه الاشراف - جعل . مقام و رتبه یا
منوان عالی مشرف .
|| و کلمه اشراف شنهانی نبریدین معنی آمده
است .
|| متولی اشرافا فی بحایه ...
|| دار الاشراف صهانقافه که در آجا مؤسسان
و ادارات دولتی است .
|| رجوع به ذری ج ۱ من ۷۵۰ شود .
|| در حسب شواهد ذیل بابگاه اشراف از عهد
قرنویان تا دور گلر مقول وجود داشته و از
مقام مرتبی برتر بوده است .
|| چنانکه چهار تن که پیش از این شغل اشراف
به ایشان داده بود شاگردان وی باشند
[نوسهل حمدونی] .
|| بیهقی چاب مرحوم ادیب من ۱۵۵ ||
دیگر در نوسهل حمدونی را که از وزارت
مزول گشته بود خفنی محبت بیکو دادند
سخت سهل اشراف مملکت .
|| بیهقی چاب مرحوم ادیب من ۱۵۵ ||
یویکر هم فاضل و ادیب و بیکو خط و مدنی
مدیوان ما بیاند طمش میل بکبری داشت
تا بلا بلور رسید ... و از دیوان رسالت بیفتاد
و چون قدیم خدمت پدرش را بروی رحمت
کردند باو شاهان و سفل اشراف حاجت گیری
باو دادند .
|| بیهقی چاب مرحوم ادیب من ۲۷۴ ||
شبه ۴۴۹ در بچیدندش تا اشراف اوقاف
عزیز بسازند ... و چیلتها کرد تا از وی در
گذشت [اموی] .

|| اشرف علی الطریق - وضعه (ا قرب
الموارد) جناح در اینجا یعنی روزن است که
مربب آن روشن باشد چنانکه ذیل جناح
آرد . اشرف فلان . جناح دالی الطریق .
ای روشن . (ا قرب الموارد) .

|| اشرف فلان الماء و فی الماء اخاضه و او بوده
ایام . و معنی اشرفه الفاضله . لذا آوردنها -
(ا قرب الموارد) .

|| اشرف یده الی المظفره - ادخلها قریبا .
و فی الحدیث - حتی اشرف فی العنق - ای
ادخل العنقه - (ا قرب الموارد)

|| اشرف الشیخی - رفقه جدا . (ا قرب -
الموارد) .

|| اشرف الریح - احسینی - (ا قرب الموارد) .
|| اشرف الشیخی - کفانی - (ا قرب الموارد) .

|| اشرفه [ع] [ع] رج - شریف مردان
بزرگ عمر (منتهی الارب) - اعیان (دستور
النفه) - ج - شریف - (دهاز) .

|| بزرگان و بلند سران - (مؤید الفلانی) .
|| بزرگواران - وجوه - بزرگان - شریفان -
|| رج - شریف بمعنی صاحب شرف - (ا قرب
الموارد) اشخاص بزرگ قدر و صاحبان حسب
و نسب نیک ... رج - شریف (فرهنگ نظام) .

|| قضات باخ و اشرف و علما ... همه آنها (حاکم)
حاضر بودند بنشسته - (بیهقی چاب مرحوم
ادیب من ۱۸۰) .

|| چون روز هفتم بود مقال داد طما و اشراف
حصرت را حاضر آمدند . (کلیله) .

|| و مجلسهای علما و اشراف و مجلسهای سرفه
و اوساط مردمان و موضعیها می گشت .
(کلیله) .

|| دایره بر تها آست که بر آن گزیدگان
و اشراف رود . (کلیله) . و احتیاج تو در
کارها و رای آسوز امکان آید علما و اشراف
مملکت را بزم معلوم گردد . (کلیله) .

|| هر سال حلی بکنیه معظم و مدینه مکرّم
ایدالله سلاطینا هرستانی با بر اشراف حرمین
و مسقطان صرف کردی . (ترجمه بیینی
من ۳۱) .

|| اشراف اسنان - هر دو گوش و بینی او .
(منتهی الارب) . (ا قرب الموارد) .

|| چانهای بلند رج - اشرف [شرف] -
(ا قرب الموارد) . بنقدیها .

|| رج - اشرف بمعنی کوهان شتر . گویند .
از عقیقه اشراف (ا قرب الموارد) .

|| اشراف [ع] [ع] (ع مصر) بلند شدن (منتهی
الارب) . (تجلیات) . بر جای خاستن و بلند
شدن . (مؤید) بلند شدن . (منتهی الارب) .

|| اشرف الشیخی - خلا و ارفع و اسحب .
(ا قرب الموارد) . ریالای ملسی شدن .
(عیان) .

|| بر آمدن - بالا بر آمدن .

|| مقصود بر زبردینان رتبی است .

|| ترسیمن بر کسی دو متون دیگر نیست .

۱- مقصود بر زبردینان رتبی است .
۲- بر حسب معنی اقرب الموارد شفا یافتن بیمار است که بمرک رسیدن بیمار .
۳- ترسیمن بر کسی دو متون دیگر نیست .

اشراقی شیخ آقا میرزا محمد باقر

من (۳۷۲ نایس المالین) . نسخه خطی کتابخانه مؤلف در صفحات دیگر نیز این کلمه مفهومی نزدیک به فکر کسی را در یافتن آمده است چون اشراق حضرت شریعتی مشاهده کردیم (مطهری) .

اشراقی . [۶ ی] [یا] (من نسیم) منسوب به اشراق . حکومت اشراقی . حکومت نجف حکومت آریستوکراسی (۱) اشراقی . [یا] (ع مس) در خستین و روشن شدن (قیامت) (آمدن حاج) روشن شدن (حاج) (حاصلد) (ترجمان علامه جرحانی ص ۱۳) در خستین و روشن کردن . (فرهنگ نظام) .

تابان شدن ، تابش ، طلوع . اشراق شمس ، بر آمدن آفتاب . روشن و تابان گردیدن آفتاب . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) و برخی گفته اند ، شروق شمس ، بر آمدن آن و اشراق شمس ، تابان گردیدن و بر توانگدن آن است . (از اقرب الموارد) .

اشراق زمین ، روشن شدن بسبب تابش آفتاب بر توانگدن آن (از اقرب الموارد) . اشراق مرد ، در طلوع آفتاب در آمدن وی . (از منتهی الارب) . در آمدن مرد در طلوع آفتاب . (اقرب الموارد) .

اشراق عقل ، غوره سر آوردن آن . (منتهی الارب) و در اقرب الموارد چنین است ، اشراق النحل ، از همی . و ذیل از همی النحل آرد ، از همی النحل ، حال .

اشراق و غسل مرد ، نیک در خستین و روشن شدن آن . (از اقرب الموارد) . اشراق ثوب ، نیک رنگ دادن جامه را . (منتهی الارب) . اشراق الثوب فی الصبح ، بالغ فی صبه . اشراق عنود و مواعین و غصه ناک کردن دشمن را . (منتهی الارب) و من قول اشراق فلا بریفة ، اذا لم تسوخ له ما یامی من قول اولی . (اقرب الموارد) .

زمهریرا بر کند آفاق را

حکمت اشراق . یعنی حکمی که بیان آن اشراقی است که عبارت از کشف است یا منظور حکمت شریعتی است که از هر دو ایسرکن بوده و اینهم یعنی نصت مبارک میگردد زیرا حکمت ایرانیان هم کشفی و ذوقی است ازین رو آنرا نیز با اشراقی نسبت داده اند که عبادت از ظهور ذوق و عقلی و احسان و فیضان آنها بر نفوس کامن هنگام نبرد آنها از مواد حسی است و از اینان و معجزین یونانیان قدیم بجز از مصر و ایران وی در

حکمت . بر ذوق و کشف تکیه میگردد . لیکن از سطو و بیرون اوتنجا بیعت و برهان توجه داشتند و منظور از حکمت اشراق حکمت کشف است و هم رو است که از آن حکمت شریعتی یعنی ایرانیان برانه کشیم . از حکمت اشراق ص ۲۹۸ و در جوع صفحات دیگر آن شود .

اشراق . [یا] (شیخ ...) (راجع شیخ شهاب الدین یعنی بن حبش یا حسین یا عیاشه بن امیرک مکتبی به ابوالفتح در سهرورد متولد شد و بر اشراق و شیخ اشراقی و شیخ نوری و شیخ مقنول و شهاب مقنول و قیل باه و حکیم مقنول نیز میگفتند . اشراق در اصول فقه و اقسام حکمت و فلسفه بیعتا بود و در فقه و حدیث و علوم ادبی و برخی از علوم غریبه چون سیما و غیره نیز مهارت داشت در حدیث و منظره بر هر کس فائق بود و تواند بسیار کروی حکایت شده است . حکمت و اصول فقه را در مرافه از محمدالدین جلی استاد فخر دلی خرا گرفت و دیگر علوم را نیز از استادان در گریه سوخت اهمیت وی بدین سبب است که حکمت اشراق را باین دیگر زنده کرد و درین باره تألیفات گرانبهای از خود یاد گلو گذاشت و همچنین که فارابی حکمت مشائی را که از سطو و بیرون وی بدان معتقد بودند تجدید کرد و اساس آنرا استوار داشت شیخ اشراق نیز حکمت اشراق را که روش حکمی یونانی (جز از سطو و انبیا عشر) و بنا بر ایرانیان بود بر گزید و قواعد از یاد دمه آنرا بر اساسی مبنی بنا نهاد .

او بجای بحث و استدلال و برهان وجدل که در حکمت مشائی مداول است ذوق و کشف و شهود و اشراقات انوار عقلی و آینه اساس حکمت اشراق است تجدید کرد . اما در همین حال در حکمت مشائی بیز دست داشت و درباره همه و شمه های هفت و حکمت آزاری بوی منسوب است که عبارتند از :

آواز بر جبرئیل . اعتقاد الحکما . السواح العسادیة . المارقات الالهیة . البروح . بستان القنوب . البصره . التلویحات در منطلق و حکمت و یا خود نام این کتاب لویحات اوحیه و عربیه است .

المبجحات در اصول فقه . حکمة الاشراق که با شرح نصیب الدین شیرازی سابقاً در تهران در مطبعه سنگی چاپ شده بود و اخیراً مسیو کریم فرانسوی آنرا با حواشی و تعلیقاتی چاپ کرده است .

دعوات الکواکب . و میرالوحی . شرح اشارات . صغیر سبیر . صدوق العمل . حواری الاوارق الشوق . العریة العریة زین رساله بر در آخر حکمت اشراق با اهتمام مسیو کریم طبع شده است . التلعات یا اللجة اوامع الانوار . مداد و معاد فارسی

المطارحات در متعلق و حکمت . السعراج - المعراج - التلعات السیاریة - التلعات فی الاصول النکیة در تصوف . هیاکل النور در فلسفه که با بعضی حواشی ضمیمه کتاب عجایب التصوف می تهذیب التصوف و اصول المنطق محمد بن سید شریف جرجانی در یکجمله در قاهره چاپ شده است . یزدان شناخت که با تصحیح حاج سید نصر الله تقوی در تهران در مطبعه سنگی بطبع رسیده است .

شیخ اشراق در فارسی نیز ماهر بود و بهر دو زبان فارسی و عربی شعر میسرود از آنجمله قصیده نایبه در باره نفس بروش قصیده حنیفه این سبنا گفته است که این بت از قصیده مزبور است :

خلعت هیا کلها بجره الهی
وصبت لغناها القدیم نشوقا
و هم ازوست
وانی فی الظلام رأیت نورا
کان اللیل زین بالتهار
و کیف اکون الدنیا طبعیا
و لوقی الفرقین رأیت داری
الأرضی بالانظمة فی فلاة
و اربعة العناصر فی جوارى

و این رباعی از آثار فارسی اوست .
هان تا سر رشته خرد گم نکنی
خود را ز برای نیک و بد گم نکنی
ده دو بونی و راه نوبی منزل بو

هشدار که راه خود بخود گم کنی
شیخ اشراق در از حدیثی به حلب رفت و بر تلمی عالمان آن سرزمین بر روی یافت و مورد احترام ملک ظاهر گردید که از طرف پدر خود صلاح الدین اعرابی سلطان شاعات بصکومت حلف و نواحی آن منصوب بود . و در باره نگاه سلطان مزبور مکتبی بسزا داشت و همین سبب محسود علمای آن دیار شد و او را بسؤ فقیهه وی در اثنای سهم داشتند لیکن بهنهای ناروای آن گروه بداندیش در ملک ظاهر کلار گرفتند و در روز مرگ مکتب حضرت شیخ میامرود ما بدحوهان شیخ بعد صلاح الدین موصول گردیدند و خواستار قتل شیخ شدند و چون نفسین و بدگویی آنان در صلاح الدین مؤثر افتاد و ملک ظاهر را بقتل شیخ در گناخت ملک ظاهر ناچار دو کیفیت قتل شیخ باشود وی گفتگو کرد و او را می خورد و حواری گذاشت ۱۰ در سال ۵۸۶ یا ۵۸۵ یا ۵۸۷ یا ۵۸۷ هجری در سی و شش سالگی و یا در حدود چهل سالگی و بقول برخی در حدود ۸۸ سالگی در حلب زندگانی را بدرود گفت .

برخی هم نوشته اند که ملک حاضر در تبریز و برادران آن خفه کنند .
در جوع بخرازی نامه صفحات ۹۴-۹۵-۹۶ و در جانه الاند و ص ۱۲ کلام شبلی سود .

اشراق اصفهانی . [ارقی راف] [راج]
 عبدالرزاق پسر حاج سید محمد لژاهران
 عهد ناصرالدین شاه قاجار بود مدتی در
 اصفهان و تهران با قلندران میزیست و جمع
 محفل آنان بود سرانجام آهنگ هندوستان
 کرد و چندی در شهر ازدمنزل رضا قلیخان
 هندوستان در حدود ۱۲۹۰ هجری قامت
 کرد و آننگاه بهندوسان رفت .
 این بیت ازوست .
 از خدا پرگشگان در کلچندان سختیست
 سخت کلما بود کرما خدا پرگشته است .
 رجوع به آتشکده من ۱۲۰ و مجمع الفصحا
 ج ۲ من ۷ و من ۲۲ و ریاض المارقی من
 ۱۶۶ و ریحانة الادب شود .
اشراق اصفهالی . در محمد باقر معروف
 به میرزا محمد فرزند شمس الدین محمد اصلا
 از مردم استرآباد ولس موطنش اصفهان
 بود .
 علاوه بر مراتب علمی شریز میرود و اشراق
 تلمیح میکرد . از عالمان معاصر شاه عباس
 ملتی بود و فاتیما سال ۱۰۴۰ یا ۱۰۴۱ یا
 ۴۲ هجری قمری است .
 از اشعار اوست .
 تعجیل من ای عزیز آسان بود .
 محکم ترا دیدان من ایسان نبود .
 بعضی از شبها .
 مجموع علوم این سینا دائم .
 یافته وحدیت .
 وینها همه ظاهر است و پنهان نبود .
 هر چه جلالت .
 رجوع به میرزا محمد باقر و اسما المؤلفین
 ج ۲ من ۲۷۶ و ریحانة الادب شود .
اشراقات . [راج] راج . اشراق . درتها .
 کشفها . تابشهای اوارضی . رجوع به
 اشراق شود .
اشراقی . [رای ی] یا [ای] (من سبی)
 آن قسم از فلسفه که در اصول و قواعدش اداه
 عقلیه و کشف هر دو معتبر است .
 رئیس اشراقیون در فلسفه یونان افلاطون
 بود و رئیس ایشان در فلسفه اسلام شیخ
 شهاب الدین صهروردی که تصنیفات بسیار
 دارد حکمت و فلسفه که فهمیدن سقاریک امیاه
 باشد بر سه قسم منقسم گشت .
 ۱- فلسفه مشائی که اصول و قواعدش از
 روی ادله عقلیه است و من رئیس فلسفه
 مشائین یونان ارسطاطالیس بود و رئیس
 فلسفه مشائین اسلام ابوهلی سینا .
 ۲- اشراقی که اصول و قواعدش از ادله عقلیه
 و مکاشفه (ریاضت) هر دو است .
 ۳- تصوف و عرفان که اصول و قواعدش از
 روی مکاشفه (ریاضت) است و من .
 (نور هک نظام) .
 اشراقی . یا یعنی کشف و ذوقی است و یا
 مشوب به حکمای مشرق است از (حکمت
 اشراق) من ۴۶ .

رجوع به اشراق و اشراقیان شود .
اشراقی . [راج] (شیخ اشراقی ...)
 رجوع به اشراق شیخ شهاب الدین شود .
اشراقیان . [ارقی] گروهی است
 لز حکماء سلف که از بافت اشراق و روشنی
 باطن خود که از کثرت ریاضت پیدا کرده
 بودند تعلیم و تعلیم بمکاشفه و مراقبه میکردند
 و حاجت بر رفتن پیش کسی نداشتند بخلاف
 حکماء مشائین که ایشان نزدیک یکدیگر رفته
 متذمعات دریافت میساختند چنانچه افلاطون
 و بقراط و غیره از زمره اشراقیین بودند .
 (نجات) . (آندراج) .
 رجوع به اشراق و اشراقی شود .
 پروان مکتبی فلسفی که معقد به حکمت
 اشراق یا حکمت مشرقی بود مانند صدرالدین
 گروه ایجاد توافق میان فلسفه یونانی
 افلاطونیان جدید و فلسفه ایران و جز آنان
 بوده است و این نام بخصوص پر شاگردان
 سهروردی (متوفی بسال ۱۱۹۱) اطلاق
 شده است . (از المنهج) .
اشراقیون . [رای ی] [راج]
 اشراقی در حالت دفع .
 رجوع به اشراقی . و اشراقیان شود .
اشراقیه . [رای ی] [راج] که کوچککی است
 از دهستان انشاریه ساوجبلاغ بغض کرج
 شهرستان تهران .
 (۲۷۰۰۰ گزی) یاخر کرج سک - ۳ تن .
 (نور هک خراقیاتی ایران ج ۱) .
اشراقیین . مرجع اشراقی در حالت نصب
 و غیر .
 رجوع به اشراقی . شود .
اشراک . [راج] [راج] راج . شریک .
 (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
 انازان و شریکان . (آندراج) .
 ارج . شرک [شرک] دامهای شکار .
 (اقرب الموارد) .
 ارج . شرک [شرک] (اقرب الموارد) .
 رجوع به شرک شود .
 ارج . شرک [شرک] بمعنی بندگش از
 دوال . (منتهی الارب) .
اشراک . [راج] [راج] انبار کردن .
 (ترجمان علامه جراحی من ۱۲) . هشار
 کردن کسی را در چیزی . (اج المصادد
 بیوهی) . شریک کردن کسی را در چیزی .
 انبار کردن با کسی .
 انبار گردیدن کسی را . شرک گردانیدن
 (منتهی الارب) .
 کسی را در کار خود شریک قرار دادن .
 (اقرب الموارد) .
 اشراک . خدا . کفر کردن . (منتهی -
 الارب) . برای خدا شریک قرار دادن .
 (اقرب الموارد) . انبار آوردن بانضای
 عزوجل . (تاج المصادد بیوهی) . (زودنی)
 (آندراج) . شرک آوردن .

گفت یا امر مسلم اشراک نیست
 گویند خونم لعنش باک نیست
 مولوی .
 اشراک کفش . بند و دوال کردن کفش را .
 از (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) .
 شرک کردن نعلین . (تاج المصادد) شرک
 سلختن برای کفش . (آندراج) .
 اشراک میان چند تن . جمع کردن میان
 آنان . (منتهی الارب) .
 اشراک یافتن کسی را . (منتهی الارب) .
اشراک . [راج] [راج] منکر . سرود .
 شادی کننده . از (اقرب الموارد) . و
 (منتهی الارب) .
اشراقیاب . [راج] [راج] سرودن را
 امتیخ کردن تا بسوی کسی در گریستن .
 یا بلند بر آسمان برای نگرستن .
 (منتهی الارب) .
 اشراقیاب الشیخی وایه . مد عنقه لبطر
 اوارتقع . واسله عند شرب الماء حتی یتصله
 نم کتر حتی استعمال فی رفع الراس و مد
 السبق عند الشرب و لهذا یقوی من ماله به الی .
 (اقرب الموارد) .
اشراک . [راج] نام یکی از منازل شهرد
 هندی است .
 رجوع به (التحقیق مالکهند من ۱۰۷)
 شود .
اشرابه . [راج] [راج] شراب .
 هر چه از مایعات نوشیده شود یعنی محتاج
 به یونین نباشد خواه حرام باشد و خواه حلال
 و نقیهان آنرا با شامیدنیهایی که باجماع یا
 بر حسب اختلاف حرام شده است اختصاص
 دادند (از اقرب الموارد) و (تعریبات
 جراحی) .
 ارج . شراب که یعنی مطلق هر چه رقیق
 است از جنس خوردنی و آشامیدنی مثل آب
 و شراب و خمر و شهد و غیره . (غیاث اللغات) .
 (آندراج) آشامیدنیها که در آن شکر کنند
 (بیر العواهر) .
 شرابها . شرینها .
 و در فقه در باب اطعمه و اسریه مایعات حرام
 بر پنج گونه است .
 ۱- شراب و هر مسکری .
 ۲- خون حیوانه از ذک حیوان و خون
 حاوران تا باک .
 ۳- هر مایه ای که در آن نجاسی داخل شود .
 ۴- اعیان نفس مانند بول حیوانات حرام
 گوشت .
 ۵- شرح حیوانات حرام گوشت .
 رجوع به سراج من ۲۲۶ شود .
اشراج . [راج] [راج] سوزگه یک خصیه
 وی کلان باشد (منتهی الارب) . آنکه یک
 خایه وی بزرگ باشد از دیگر . (زودنی)
 (مهذب الاسماء) .
 یک خایه . (مهذب الاسماء) .
 سوزگه یک خصیه دارد . (منتهی الارب) .

اشرف حفاف . [۱] (ع من) آماه حنن برای جنگ . (منتهی الارب) .
 || کتابی و سبکی کردن . (منتهی الارب) .
اشرف . [۱] (ع من تفصیلی) دهنه تر شلردن
 وهم تر کوه اسلح من جباری
 دات معرا و اشرف من نعام .
 (حیاة الصیون ج ۱ ص ۲۰۰ ص ۳) .
اشرف . [۱] (ع من) یمنو . (منتهی الارب) . شرس . [ش ر] || مرد دلاور در جنگ . (منتهی الارب) دایر (معجب الاسماء) . [۱] شیریشه . (منتهی الارب) .
 || سختی . (منتهی الارب) . و در مثل استه هنر باشرس الشعر ، ای سفت بالشد . (اقرب الموارد) : گیاه بلغمی است . (اقرب الموارد) .
 مؤنث آن شرساء درج آن شرس [ش] است . (اقرب الموارد) .
اشرف . [۱] (ع من) این حسرت احسان بگری بدروز گارهنی بن ابصالب علیه السلام میزیست و سردار لشکریان اسلام در ابابز بود که سفیان بن صوف و برابگشت نام او در خطب علی (ع) آمده است . رجوع به ابیان و انجیلین ج ۳ ص ۳۹۴۰ شود .
اشرف . [۱] (ع من) هبله . رجوع به اشرف السلسلی شود .
اشرف . [۱] (ع من) این حاضره کنندی . از صحابه حضرت رسول (ص) بود . رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۵ و قاموس الاعلام ج ۲ ص ۹۷۳ شود .
اشرف . [۱] (ع من) ابوشیان عدلی . رجوع به ابوشیان شود .
اشرف . [۱] (ع من) (ع من) السلسلی [س ما] فرزند عبدالله سلسلی بود و در تاریخ ۱۱۱ هـ ق مطابق ۲۲۹ میلادی در گذشت وی از امیران فاضلی بود که علت فصلش او را (کاه) میخواندند .
 هشام بن عبدالله ویرا سال ۱۰۹ هـ ق بحکومت حرمان برگزید او تا سال ۱۱۱ هـ ق که هتا او را معزول کرد در حرمان اقامت داشت .
 او اعلام و زکلی ج ۱ ص ۱۱۸) .
 و رجوع به شرح احوال رودکی صفحات ۲۷۷۰-۲۷۷۰ و اوژواه الکتاب ص ۴۳۰۵۲ و حسیب السیر ج ۱ ص ۳۰۹ و معجم التواریخ و القاصص ص ۳۰۹ و قاموس الاعلام ج ۲ ص ۹۷۳ و کهل این ایر صفحات ۶۶-۶۸-۷۲ شود .
اشرف شیبانی . [۱] (ع من) [۱] (ع من) فرزند عوف شیبانی - شوی سال ۳۸ هـ ق مطابق ۶۵۸ میلادی از بزرگان و دلاوران شی بن در صدر اسلام بود . وی پس از واقعه بدر و بنی نضیر از همراهان حویش در بدر (از نواحی غربی مدائن) محاربت علی بن ابیطالب (ع) برخاست و کشته شد . (اسرار) رفت و در آساکشته شد .

(از اعلام و زکلی ج ۱ ص ۱۱۸) .
اشرف . [۱] (ع من تفصیلی) فرومایه تر اسم تشبیه است بدون فعل و این نادراست .
 ارفل . يقال انتم اشرف المال ، ای ارفله (اقرب الموارد) .
اشرف . [۱] (ع من) یعنی که سر آن حد زیادند (منتهی الارب) . الاصل الذي استتار به . (اقرب الموارد) .
اشرف . [۱] (ع من) رجوع به اشرف (منتهی الارب) . رجوع به اشرف .
اشرف . [۱] (ع من تفصیلی) شریفتر .
 | اشرف مغلوقات آدمی .
 || گاه عنوان وصف شخصی با مکان مقدس باشد . حضرت اشرف خباب اشرف نجف اشرف . || منکب اشرف ، دوش بلند . (منتهی الارب) || بلندتر از هر چیزی . (منتهی الارب) .
 | (۱) شب پره . (منتهی الارب) .
 || مرغی است دیگر که آشیانه نازد و فرود نیاید .
 الارینا يجعل لیبف انجوسا من راب و بیمن و یعلی علیه قیلیر و یضه بنقش بنفشه فاذا اطلق فرخه للعلوان و کن کلویه فی هادتها . (منتهی الارب) و در ترجمه قاموس چنین است :
 شرح قاموس ویرنده دیگر است که از برای او آشیانه نیست و نیافتد و فرود نیاید مگر وقتی که میکند از برای تخم کردن آشیانه اش را خشک و تمس میکند در او می نوشد بر او چیزی و بر او می کند و هم او توله و شکسته میشود بخودی خود پس وقتی که حوجه او توانند از پریدن ، هست مقل در او مادر در خوبی ایشان || ستر اشرف ، از بر کیامی است که روی سگها و ششها با بردها و مقامات دامال آن دلالت کند و این ترکیب را بجای (حجه) بکار میبرند . صاحب النور و دل (حجه) میویست ، کنایه از دن شرمی است که نفواعت نام او را ذکر کنند و ذیل (ستر اشرف) آرد ، کسانی که بخواهند در اکرام و احترام و اعزاز دقیق امان کنند این ترکیب را بجای (حجه) بکار میبرند . . . رجوع به النور ص ۹۲۵ شود .
 | فرد صوفیه صراحت از راه و سانسط هر چند معان مورد و عود و دانه کسرو اسکند و حوش بر احکام مکانش اعصه آن میانی اشرف و اگر وسایعاً کنونیان وی و حق آن شیخی احسن . از بهر همین عقل اول و ملائکه مقربون از انسان کامل اشرف باشد و انسان فزایشان اکمل (عظم) میان اشرف و اکمل سیر است ترا کردیم غیر در باب سیکو مدک اشرف بود انسان کامل . ولی انسان کامل اکمل آرا و گدا مقل عن عبدالرزاق الکاشی .

(کشف اصطلاحات الفنون ص ۸۴۲) .
 || مکان اشرف در حکمت اشراق در برابر امکان اخس است شیخ اشراق در حکمت الاشراق در ذیل دخی قاصده الامکان الاشرف علی ما هو سته الاشراق) درین باره تفصیل بهت کرده است . رجوع به کتاب حکمت الاشراق چاپ کرین ص ۱۰۴ و فهرست آن و منظومه حاج ملا علی شود .
اشرف . [۱] (ع من) نسبت او معلوم نیست ، ابو اسحاق بن یاسین نام او را در زهره گروهی از صحابه که از هرات نزد حضرت رفته اند نام کرده و ابو موسی آنرا استعراک کرده است .
 (از الاصابه ج ۱ ص ۵۰) .
اشرف . [۱] (ع من) یکی از هشت تن رهبران حبشه است که نزد حضرت رسول آمدند . (الاصابه ج ۱ ص ۵۰) و رجوع به ابرهه در همان جلد ص ۱۳ شود .
اشرف . [۱] (ع من) نام یکی از سرهنگان ابو مسلم بود که ابو مسلم او را بکشت و زن وی خاوند همه ترشح بود نام او را اشرف هم صیغه کرده اند . رجوع به تاریخ بخارای در شهری ص ۸۳ شود .
اشرف آبک . دیمی از دهستان یلواریش مرگزی شهرستان گرماشاهان است که در ۲۶۰۰۰ گزی خاورد بزرگان و ۱۰۰۰ گزی کلکان آفتاب در واقع است هوای آن سرد میرو کوهستانی است دارای ۷۰ بن سکه و آب آن از چشمه است محصول آن غلات ، حیوانات گنایات و خزنی بومها است . شغل اهالی زراعت است راه آن مالرو میباشند .
 (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۵) .
اشرف آباد . دیمی از دهستان خسرو آباد شهرستان بیجار است که در ۱۲۰۰۰ گزی شمال خاوردی خسرو آباد کنار رودخانه سر آب مهرک دفع است . هوای آن سرد سیر و دریا و ماهور قرار دارد . دارای ۳۲۰ تن سکه و آب آن از چشمه است محصول آن غلات ، گیاهات و مثل اهالی زراعت و گلخانه داری است صنایع دستی مردم قالیچه ، گلیم ، حاجیم بافی است که زنان مدانها استعمال دارند راه آن مالرو است .
 (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۵) .
اشرف آباد . دیمی از دهستان دروهران بخش مرگزی شهرستان گرماشاهان است که در ۹۵۰۰ گزی جنوب خاوردی گرماشاه و ۱۵۰۰ گزی همه واقع است هوای آن سرد میرو معنی کوهستانی است دارای ۱۲۴ بن سکه و آب آن از چشمه است محصول غلات ، حومات ، گیاهات و مثل اهالی زراعت و گلخانه داری است راه آن مالرو است . این ده چشمه مسجد علی نیز معروف است .
 (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

اشرف آباد . [۶ د] (ا خ) دهی بزرگ
دهستان غازیچش ری شهرستان تهران است
که در (۸۰۰) گزی شادری (۱۰۰۰)
گزی راه شوسه واقع است هوای آن معتدل
است و در جلگه قرار دارد ، داری ۴۴۶ تن مسکنه
و محصول آن غلات صیفی ، چغندر قند و سفید
اهالی کشاورزی است در آن اترمییل رو است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

اشرف الدین حسینی (سید) .
[آ ر ک و دین س] (ا خ) ۱۲۸۵ ه
ق - ۱۳۱۲ ه ق ، نرژند سید احمد
قزوینی از شاعران معاصر بود پس از کسب
علوم عقیداتی در قزوین برای تکمیل تحصیلات
به بین النهرین شتافت (۱۳۰۰ ه ق) و
بعد از پنج سال بایران بازگشت و در وقت
روزنامه (نسیم شمال) را انتشار داد و آنگاه
که مشروطیت برقرار شد با فتح الله سیفعلی
اعظم تهران آمد و روزنامه مزبور را در
تهران انتشار داد . این روزنامه در آن دوران
بسیار مورد توجه مردم بود چه اشرف الدین
آرا خود را که اغلب اشعار فکاهی و اجتماعی
و انتقادی بود در آن منتشر میکرد وی
از شاعرانی است که بسک فکاهی نیک
شمر می شود و الفاظ عامیانه را بکار میبرد
کلیات شعاری متجاوز از بیست هزار بیت
است و کتاب « ماغ بهشت » و « نسیم شمال »
نسبتی از آثار فکاهی وی میباشد .

اشرف . [۶ د] (ا خ) اسماعیل الاول
پادشاه سلسله رسولیان یمن که در سال ۷۷۸
ه مطابق ۱۳۷۶ م بسفند رسید . (طبقات
سلطین اسلام ص ۸۸) .

اشرف . [آ د] (ا خ) اسماعیل الثانی
دهمین پادشاه سلسله رسولیان یمن که در
۷۳۰ ه مطابق ۱۴۲۷ م بسفند رسید .
(طبقات سلطین اسلام ص ۸۸) .

اشرف . [آ ر] (ا خ) اسماعیل الثالث
دوازدهمین پادشاه سلسله رسولیان یمن
که در ۸۴۲ ه مطابق ۱۴۳۸ - سلطنت
رسید . (طبقات سلطین اسلام ص ۸۹) .

اشرف . [آ ر] (ا خ) افتخانی یا اشرف
خاصب سرعوی محمود افغان رئیس قبیله
غلیجانبست که در اوائل قرن ۱۲ هجری
خروج و اقتباسان و ایران را صط کرد و
بعد ها به بیماری و حشاشکی دچار گردید
تا آنجا که گوستهای بدن خود را بدمان
خود میکشید و آنکه تکه میکرد در این حال
بود که اشرف سان ۱۱۳۹ از حاکم ساسانی
اهاخته در اسفهان بنح سلطنت شایده شد
و وی محمود را قتل رسانید و در خلایفین
احوال دولت صفائی عراق عجم وقت اعظم
آذربایجان را تحت تصرف خویش در
آورده بود اشرف بخواست با دولت صفائی
عهدنامه منعقد سازد و بوسیله رابطه مدعی
تسین اراضی صط شد و روزگاری دولت صفوی
را مسترد دارد اما بآردوی خویش نایل

نگشت و در نتیجه سخته اندامه یافت و بوسیله
افغان و خمریک امرای کردستان و سله
دلان لشکر عثمانی کوشش قدری پیشرفت
کرد و به بیروزی نایل گردید و رفتار خیلی
دوستانه بایران میکرد سرانجام در تاریخ
۱۱۴۰ هجری دولین عثمانی و روسیه
پادشاهی ویرا خدایران تصدیق کردند ولی
از طرف دیگر طهماسب پسر سلطان حسین
که از ملوک صفویه و در تحت امرت وی بود
در خراسان بکسک بعضی از اقوام و عشائر
ازراک و مغموم و صبا جبل و تداییر طهماسب
قلی خان (که بعد پادشاه مشهور شد)
بسیار نیرومند گردید و علاوه بر این از قدرتی
و خونخواری این زاده افغان آه و فغان اهلی
ایران با صمان میرفت و از حد و حصر تجاوز
کرده بود لذا روسه رفته کارش مختل گردید
و قوت و قدرتش مستی گرفت و در وقتک
مغلوب و فریشان گردید و در دوران لشکرش
بندار عدم شاکتند پس بسال ۱۱۴۲ شاه
سلطان حسین را در زندان بقتل رسانید و ترک
اصفهان گفت و بسوی سیستان خوار اختیار
کرد و چندین بارین در انتهای گریز مغلوب
گشت و مهربان در گاهش نیز دست از هوا
خواهی وی برداشتند و درین قرار بسال
۱۱۴۲ در دست طایفه بلوچ بقتل رسید و
باین طریق حکومت افغانی در ایران اقرض
یافت و باز سلسله صفویه روی کلر آمد ولی
شاه طهماسب نایبده خانمان مر بود بنام
خشک و خالی فضاقت میکرد و زمام امور تماماً
در دست اقدار طهماسب قلی خان بود تا آنجا
که بتدریج بساخت دولت صفویه را کاملاً
برجید و استقلال خویش را اعلان کرد و
دولت معظنی تشکیل داد . (از قاموس الاعلام) .
و رجوع بکامه نادر شاه قهرست تاریخ ادبیات
ایران تألیف بیرون نرحمه رشید یاسمی شود .

اشرف . [آ ر] (ا خ) تومان یکم
آخرین پادشاه سلسله مسالیک مرمی که در
سال ۹۲۲ ه مطابق ۱۵۱۶ - ۱۵۱۷ م
سلطنت رسید . (طبقات سلطین اسلام
ص ۷۵) صاحب قاموس الاعلام آرد ،
اهری حاکم طوالبسای . نام آخرین پادشاه
حرا کسک ممر است سی از قبل عمویش
قاصد و دوری بقیه اسفند حرا کسک آرد
و مدعی سلطنت شد ولی در مجازبه واقع در
زدیکی ممر با سلطان سلیم خان مغلوب شد
و صعبه گریخت و مس از یکماه در پاره
مقرب بسجهر ازین حرا کسک بصر در آمد و
حک بزرگی ن ه تن در محلات شهر میان
او و مسالقات روی داد و کاری آرایش برید
از نرو بازواه فرار پیش گرفت و بمخواست
فریض عبور کند در این حال مصطفی پاشا
بکلریگی روم و برا گرفت و بصورت پادشاه
آورد و بعد از چند روز در تاریخ ۹۲۳ ه م
عالی در باب الزویه و مرا بردار کشیدند و
سلسله مسالیک حرا کسک را متفرض ساختند

و از آن زمان دیار مصر بالتام بمالک
عثمانی ملحق شد . و رجوع به تومان یکم
شود .

اشرف . [آ ر] (ا خ) جنبلت بیست و
دومین سلطان سلسله مسالیک مرمی که در
سال ۹۰۴ ه مطابق ۱۴۹۶ م سلطنت
رسید (طبقات سلطین اسلام ص ۷۵) .
و در اعلام المنجد آمده است :

اشرف لقب جان بلاط ناصر ی ابوالنصر
سلطان مصر بود که تحت امر المنج و حاکم
حلب و دمشق بود . وی در زندان اسکندریه
بسال (۱۵۰۱ م) کشته شد .
(از اعلام المنجد) .

و رجوع به قاموس الاعلام شود .
اشرف جنی . [آ ر] (ا خ) جنی
(ا خ) نام همزاد سوادین قارپ بود .

و رجوع به مجیب السیر صاحب پیام ج ۴ ص ۶۸۵ شود .
اشرف . [آ د] (ا خ) جوانی امیر ملک
اشرف برادر امیر شیخ حسن که چهارده سال
(۷۵۹ - ۷۴۴) در آذربایجان حکومت کرد
و در اوایل ۷۵۹ بدست حاجی بیگ پادشاه
دشت قباقل بقتل رسید و سلسله جوانی بقتل
او خانه بذرفت (تاریخ مفرول ص ۳۶۵)
و رجوع به فهرست عمان کتاب و فهرست
حبیب السیرج ۳ صاحب پیام فهرست ذیل طمع
التواریخ رشیدی حافظه آید و شود .

اشرفی حخان . [آ ر] (ا خ) محمد اسفر
یکی از شمرای هندوستان اصلاً از اهالی و
سادات مشهد بود که بکشود مزبور هجرت
کرد و سمت منشی گری اکثر شاهرا
ضعت آورد چند منطومه بسرود و بسال
۹۸۳ در گذشت (قاموس الاعلام) .

اشرفیخات . [آ د] (ا خ) میرزا محمد
یکی از رجال شاهجهان و شاه عالمگیر بود و
بسال ۱۰۹۷ در گذشت .

(قاموس الاعلام) .

اشرف . [آ ر] (ا خ) درویش اشرف
ندویش تاهری بود که نظام قاری از
اشعاری استقال کرد . رجوع به تاریخ
صحر حافظ ص صج شود .

اشرف . [آ ر] (ا خ) (۱۸۲ - ۵۶۱)
زملی ، فرزند آخرین هاشم علوی نایب اعلام
حسی سیمی در حلب متولد شد و در ایل رمله
بود او را ست : بحقیق غیبیه المسطر و ما جیه
قیه عن السی (ص) من الار ، نسیم مانه
حدیب - حة الناصرو حة المنظر پنج حله .
شرح قصیدهای سید حمیری - نکات الامام
درد و حله (از اسماء المؤلفین ج ۱ مستون
۲۲۴) و رجوع به زملی شود .

اشرف رومی . [آ ر] (ا خ)
(ا خ) او پروردگان اولیاء الله بود که مدتها
پادشاه خلق مردانست و در ۸۹۹ ه ق در
گذشت فر او در (اریک) مزار خواص و هوام
است . کنایه بنام مزکی النفوس دارد .
(از لغات تاریخی و جغرافیائی مرمی) .

اشرف زاده [[۳۰۳] (ر . ا . خ) احمد
عزالدین بن محمد عزالدین ازینتی معروف
به اشرف زاده از اصحاب شیخ عبد الله الهی
بود و بسال ۱۱۵۲ هـ ق در گذشت . او
والسید انیسر الجان در تفسیر قرآن . (ج ۲)
الیان در تصوف . مشوق العشاق . و دیوان
شعر بر زبان ترکی . (از اسامی المؤلفین ج ۱
ستون ۱۷۴) .

اشرف زاده . [[۳۰۳] (ر . ا . خ)
برسوی . احمد خیا . الدین بن عزالدین
عبدللقا در معروف به اشرف زاده برسوی
حنفی از مشایخ طریقت تصوف بود و بسال
۱۲۲۴ هـ ق در گذشت او زاهد ذلیل
گلدسته بلبل که آزا به . گلزار صله حایمه
است . و وفیات عرفا از سال ۱۱۹۱ تا
سال ۱۲۱۹ هـ و مشوق العشاق در موصفه .
(از اسامی المؤلفین ج ۱ ستون ۱۸۳) .

اشرف زاده . [[۳۰۳] (ر . ا . خ) برسوی
عبدالقادر نیمبالدین بن شیخ عزالدین
احمد معروف به اشرف زاده برسوی حنفی
متخلص به سری شیخ زاریه قادریه در اذنین
بود و بسال ۱۲۰۲ هـ ق در گذشت . او
زاهد .

دیوان شعر بر ترکی سرالوزان در تصوف .
و مولدنی می که منظومه بر زبان ترکی
است .

(از اسامی المؤلفین ج ۱ ستون ۱۰۴) .
اشرف سمنانی . [[۳۰۳] (ر . ا . خ) ی ای
یا ای [(ر . ا . خ) سید امیر جهانگیر فرزند
سلطان امیر سمنانی مرندی موفی بود و بسال
۸۰۸ هـ در گذشت . او زاهد . بشارات
البریدین در تصوف سلوة السائقین و سکینه
المتقین . اطایف اشرفی . مکتوبات . در
(اسامی المؤلفین ج ۱ ستون ۲۲۴) نقل از
حزینة الاصبیا) .
و رجوع به سمنانی شود .

اشرف . [[۳۰۳] (ر . ا . خ) سید حسن غروی
رجوع به حسن غروی رسید حسن و فخریت
احوال و اشعار او در کی تألیف آقای سید تقی
و مقدمه دیوان او بقلم آقای مدرس رضوی
شود .

اشرف . [[۳۰۳] (ر . ا . خ) مدعی یکی از
شعراى ایران و از اهالی فرخ آباد بود که
در مرثیه گوئی حضرت سلطان التهمدارست
داشت اروست .

بیرا اشرف زحصیان میکنی اندیشه . بچشر
چو بهر عفو جرمت شاه خیر کبر می آید .
(از قاموس الاعلام) .

اشرف . [[۳۰۳] (ر . ا . خ) سیف الدین برس
یک نهمین سلطان مالیک برسی که او
۱۲۲۴۷۸۴ هـ مطابق ۱۲۴۱۴۸۲ هـ
سلطنت کردند و سلاطین عثمانی آنها را
از میان برداشتند . سیف الدین اشرف در
سال ۸۲۵ هـ مطابق ۱۴۲۲ هـ سلطنت
رسید . (طبقات سلاطین اسلام س ۲۴) .
و در اعلام المتجدد آمده است .

بر سبب سیف الدین . [[۳۰۳] (ر . ا . خ)
مالیک مجهول بود و از سال ۱۴۲۲ تا ۱۴۲۸
بر آن کشور فرمانروائی داشت . وی امرای
فیر مسلطان را از مناصبی که داشتند برکنار
ساخت و نسبت با آنان فواین و احکام شدیدی
وضع کرد تا از ترس میان ایشان و مسلمانان
تأییدی پیدا آید . از طریق دریا بر سلطان
قیروس پیروز شد و بر سوریه و حجاز استیلا
یافت مریدی مسرف بود و علاقه فراوان
بشرف داشت ازینرو مصمم شد که متابع
و امویان را کانی را بدولت اختصاص دهد .
(از اعلام المتجدد) .

و رجوع به قاموس الاعلام و سیف الدین و
برسی بای شود .
اشرف . [[۳۰۳] (ر . ا . خ) سیف الدین
قایت بیك نوزدهمین پادشاه سلسله مالیک
برسی بود و در ۸۲۳ هـ مطابق ۱۴۶۸
سلطنت رسید . (طبقات سلاطین اسلام
س ۷۴)

اشرف . [[۳۰۳] (ر . ا . خ) صلاح الدین خلیل
نهمین سلطان مالیک بحری مصر بود که
از ۶۸۹ تا ۷۹۴ هـ مطابق ۱۲۹۰ تا ۱۳۹۰
م در مصر سلطنت کردند صلاح الدین در
سال ۶۸۹ مطابق ۱۲۹۰ م سلطنت
رسید .

(طبقات سلاطین اسلام س ۷۱) و صاحب
قاموس الاعلام آورد .

ملك . صلاح الدین خلیل بن قلاوون در
تاریخ ۶۸۹ س از مرگ سلطان قلاوون
بخت بندر طوس کرد و بر طبق مساک وی
عساکر منظم و مکتبی تشکیل داد و باهل
صلیب معجم آورد و مرگ ایشان در کلاواتج و
حریم کرد و نیز صید ۱۰ مورد صفا و دیگر
مواضع شام را از حاکم ترنگان بند آورد
قلعه‌های ایشان با خاک یکسان کرد و مرعش
و برخی ارجاهای دیگر را که در دست او رفته
بوده متخلص ساخت و در عرض حکومت مسالمة
سومش نایبهمه . جنگها و کارهای نمایان
تحت بازند و در سنه ۶۹۳ در مصر در اسای
شکار مرندی از امرایش ویرا شهید کردند و
در این حال او ۳۰ سال بیشتر نداشت . و
رجوع به صلاح الدین در حیب السیر ج ۳ ص ۳
خیاب س ۲۵۸ شود .

اشرف . [[۳۰۳] (ر . ا . خ) علا الدین قوجوق
(یا کجک) چهاردهمین پادشاه مالیک بحری
مصر بود که در سال ۷۴۲ هـ مطابق ۱۳۴۱
م سلطنت رسید .

(طبقات سلاطین اسلام س ۷۱) و رجوع به
قاموس الاعلام و علا الدین کجک بن ناصر
بن قلاوون شود .

اشرف . [[۳۰۳] (ر . ا . خ) عمر بن علی بن
الحسین که برادر حضرت یاقوب و تسبیح
ماددی سبغرضی و سند مرتضی علم الهدی
بوی منسوب است از مردان با تقوی و اصل رشاد
میرفت و در دوره بنی امیه و بنی عباس دارای
جلالت دینی و دنیوی بود . (از روضة الادب)

و رجوع به عصر شود .
اشرف . [[۳۰۳] (ر . ا . خ) عصر الاشراف
سومین پادشاه سلسله رضویان من که در
سال ۶۹۴ هـ مطابق ۱۲۹۵ م سلطنت
رسید .

(طبقات سلاطین اسلام س ۸۸) .
اشرف . [[۳۰۳] (ر . ا . خ) قانصوه غوری
بیست و سومین سلطان سلسله مالیک برسی
بود که در سال ۹۰۶ هـ مطابق ۱۵۰۰ م
سلطنت رسید . (از طبقات سلاطین اسلام
س ۷۵) و در اعلام المتجدد آمده است .

اشرف لقب ملك قانصوه دوم از مالیک
عز کبیری مصر (۱۴۳۰ هـ) بود که از ۹۵۰
تا ۱۵۱۶ م فرمانروائی کرد از مردم مالیات
و باج و خراج بسیار میگرفت و در طریق
تجارت مشکلاتی بوجود آورد ازینرو موفق
تجارت از مصر و سوریه به هند انتقال یافت .
سلطان سلیم در حصار نزدیک نزدیک حلب
پیروز پرداخت و کشته شد .

و صاحب قاموس الاعلام آورد .

اشرف ملك . ابوالعصر قانصوه غوری .

یکی از مالیک چراک است در تاریخ
۹۰۶ پس از قتل ملك حائل حلقابنای
با تعلق و میل امرای چراک که بخت سلطنت
مصر نشست ۱۶۰ سال با اعتدال و نرمی
فرمانروائی کرد و در سال ۹۲۲ بچنگ یا
سلطان سلیم خان مبارزت کرد و سر را در
این سوفا باخت چنانکه شود او و بیشتر
لشکرانش در محل موسوم « به مرج و ابرق »
قتل رسیدند . حصار حله و یک مسجد آذینه
در بین القصرین قاهره و بعضی از آثار دیگر
در مکه مکرمه از وی یادگار مانده است .
(قاموس الاعلام) و رجوع به قانصوه شود .
اشرف . [[۳۰۳] (ر . ا . خ) فردوسی . مشهور
به شرف جهان بن قاضی جهان مودالهدی قزوینی
از شاعران بود که بسال ۹۶۸ هـ در گذشت
او زاهد . دیوان شعر بنفارس . ساقی نامه .
(از اسامی المؤلفین)

اشرف طغرل سنانی . [[۳۰۳] (ر . ا . خ)
(ر . ا . خ) رجوع به اشرف ملا محمد سید
شود .

اشرف . [[۳۰۳] (ر . ا . خ) محمد حسن سر
شاه محمد زمان یکی از شاعران هندوستان
بود پدر او از ملوک الله آباد بشاد میرفت
اشرف یک منوی شام ملوک قیش دارد .
اشرف . [[۳۰۳] (ر . ا . خ) مراغسی . از
شاعران قرن پنجم هجرت بود و کلمات قصار
حضرت علی (ع) را بنظم پارسی ترجمه
کرد اشعار وی از تصانیف و رباعیات و غزلیات
و مقطعات و غیره در برابر کتاب حسنة نظامی
است . (از روضة الادب) .

اشرف . [[۳۰۳] (ر . ا . خ) معروف به ابن ابی نبال
فرزنده یوسف بن ابی نبال طرازی حنفی بود
او زاهد . محکمة السلطان قسی محصر
فتاوی قاضیخان که در شوال سال ۷۶۹ در
قدس آقا بایان رسانید .

اشرف هیر دامادی

ملك اشرف در زمان حیات پدر در گذشته بود . رجوع به حبیب المصنوعی پیام ج ۳ ص ۳۳۴ شود .

اشرف . [آر] (راج) موسی آخرین سلطان سلسله ایوبی مصر که از سال ۶۴۸ تا ۶۵۰ هـ مطابق ۱۲۵۰ تا ۱۲۵۲ م سلطنت کرد . (طبقات سلاطین اسلام) .

و رجوع به قاموس الاعلام و موسی شود .

اشرفیه [آر] (راج) موسی پنجمین سلطان ایوبی دمشق بود که در سال ۶۲۶ هـ مطابق ۱۲۲۸ م سلطنت رسید و از او سلطان الجزیره میخوانند .

(طبقات سلاطین اسلام ص ۶۷) .
و صاحب قاموس الاعلام آرد :

مظفر الدین موسی پسر ملك عادل سبقت الدین ایوبی که برادر صلاح الدین ایوبی بود در تاریخ ۵۹۸ هـ بدوش شهرها را بجهت او واگذار کرد و بعدا شهر حران نیز ضمیمه آن شد و در تاریخ ۶۰۳ هجری ماورین را هم ضمیمه کرد و در ۶۰۹ بر اثر وفات برادرش اوسع نجم الدین تعیین و صندبار را با قسم اعظم جزیره بجهت خویش آورد و زنه را متر حکومت خویش قرار داد و بخوش ختاری و صلح اشتها ریافت هنگام وفات پسر خویش ملك ظاهر صاحب حلب عزالدین کیخسرو را از ملوک سلجوقی میخواست شهر مزبور را ضمیمه کند اهالی از ملك اشرف استمداد کردند وی درخواست آنانرا پاسخ داد و مدت مدیدی با کیخسرو و ملك افضل زدوخورد کرد در سال ۶۱۶ مسیحیان دمیاط را بجهت آوردند در آن هنگام برادرش ملك عادل سلطان مصر بود و وی را با اعتماد دعوت کرد و بدین وسیله شهر مزبور را مستردا داد و در سال ۶۲۶ ناصر صلاح الدین بر ملك عادل باقی شد و در نتیجه ملك عادل ضعیف شام را از وی بلز گرفت و به ملك اشرف داد و او هم این شهر را پایتخت قرار داد بار دوها سال جلال الدین خوارزمشاه خلاط را ضمیمه کرد ملك اشرف با علام الدین کیقباد سلجوقی متحد شد و شهر مزبور را باز گرفت سرانجام در سال ۶۳۵ که برادر وی ملك کامل با او بستیز برخواست و حکام حلب و حما و حمص را نیز باختلافت با وی برانگیخت در گذشت . و رجوع به موسی و ملك اشرف و فهرست تلخیص جهانگشای سوری شود . (از قاموس الاعلام)

اشرفیه [آر] (راج) میر دامادی بر حسب نوشته صاحب تذکره حرین ، فرزند میرزا عبدالعزیز دختر زاده امیر محمد باقر داماد بود در زنگاری در اصفهان بعزت گذرانید و بحال (۱۱۳۰) هـ ق در گذشت . با صاحب تذکره مزبور معاشر بود .

خدائی جلفی یعنی عالم الله و نحو و انساب بود او را است . طریقه الاصطحاب فی معرفة الانساب . المسجد النبویه فی اخبار الخلفاء و الملوك .

(اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۲۱۶) و رجوع به ملك اشرف شود .

اشرف . [آر] (راج) ملك اشرف اینثال سلطان مصر و شام (۱۴۵۳-۱۴۶۹ م) در آنکارا مملوکی بود که سلطان یونانی او را خرید . پادشاهی نر مضموداد گر و مهربان بود (از اعلام المنجد) .

وی چهاردهمین سلطان سلسله ممالیک برسی بود که از سال ۷۸۴ تا ۹۲۹ هـ مطابق ۱۳۸۲ تا ۱۵۱۷ میلادی سلطنت کردند و رجوع به تاریخ طبقات سلاطین اسلام ص ۷۴ شود و صاحب قاموس الاعلام آرد :

ابوالنصر اینثال ناصری در ۷۵۷ هـ پس از ملك منصور سلطنت رسید مردی بیسواد بود ولی صیرتی نیکو داشت در سال ۸۶۵ هـ از پادشاهی کناره گیری کرد و هشت سال بعد در گذشت . (از قاموس الاعلام) .

اشرف . [آر] (راج) ملك اشرف سیف بن ملو خان از پادشاهان گمان هند بود که هنگام حمله امیر تیمور امیر لشکران وی شد .

رجوع به حبیب السیرج ۳ ج ۱۳۱ ص ۴۷۲ و فهرست تاریخ عصر حافظ شود .

اشرف . [آر] (راج) نایبانی (۱۴۹۶-۱۴۹۷ م) که در مصر (۱۴۶۸-۱۴۹۶) پادشاهی کرد . وی ارمالیک برسی حر کسی بود . نازمیت سیاست مدیرانه داشت و بار کهای اناطولی با حسن سیاست رفتار میکرد . (از اعلام المنجد) .

و صاحب اسام المؤلفین کتب ذیل را از تألیفات او شمرده است :

کتاب الاذکار مباره من اذکار و موشحات علی طریقه الصویبه . کتاب الفروسیه برسم الجهاد و ما اعد الله للمجاهدین من العباد .

(از اسام المؤلفین ج ۱ ستون ۸۳۴) .

و صاحب قاموس الاعلام آرد :

اشرف (ملك) ابوالنصر قلیچلی قاهره بگری از ممالیک گراکسه و اصلا یکی از برده علی سلطان حقیق بود پس از ملك ظاهر نریم در سن ۸۲۴ بر تخت نشست و مردی بسیار عاقل و کریم و صاحب خیرات و مبرات بود در مکه مکرمه . مدینه منوره قدس شریف . مصر . شام و دیگر بلاد حوامم و مساحه متعدد . کتابها و دیوانه فرخود بیاد گلگد داشت و پیش از همه ملوک گراکسه یعنی ۲۹ سال فرمانروائی کرد و در سال ۹۰۹ در گذشت و پسرش ملك ناصر ابوالسادات پلارش نشست . و رجوع به سبقت الدین و قلیچ بیگ و ملك اشرف شود

اشرف . [آر] (راج) ملك اشرف اسماعیل (۷۱۹-۸۰۴) بن ملك الفضل عباس بن سباعت علی بن مؤید داوود بن مظفر یوسف بن منصور همرین علی بن رسول بود . پسر وی سال ۸۵۷ در گذشت و

(از اسام المؤلفین ج ۱ ستون ۲۲۴) .
اشرف . [آر] (راج) (۶۴۴-۶۶۹ هـ) مطابق ۱۲۴۵-۱۲۶۲ م مظفر الدین موسی بن المنصور امیر اهیم آخرین فرمانروای حمص از ملوک ایوبیان متوفی بحال ۶۶۲ م بود .

(از اعلام المنجد و طبقات سلاطین اسلام) .
اشرف . [آر] (راج) مظفر الدین موسی دومین سلطان ایوبی الجزیره که در سال ۶۰۷ هـ مطابق ۱۲۱۰ م سلطنت وحید و سلسله مزبور را منول متعرض کرد . (طبقات سلاطین اسلام ص ۶۸) .

و رجوع به مظفر الدین موسی شود .

اشرف . [آر] (راج) ملا محمد سعید مازندرانی پسر محمد صالح منظمی به اشرف و معروف به اشرف مازندرانی در شعر و ادب ها گرد صاحب تبری بود و در خط نستعلیق نزد عبدالرشید دلفی بلند کرد قطع شخصی در وفات دو استاد خود سروده است که چند بیت آن نقل میشود :

کرده بود ایزد حیات خوشنویس و شاعری از وجود هر دو کردی اختصار ایام ما بود اسم و رسم آن حید الرشید خوشنویس و بن محمد با علی بود و تحفص صافیا رجوع به رجانه الادب ذیل اشرف و صاحب بشوند و در تذکره حرین آمده است ، محمد صالح پسر او دختر زاده مصطفی مجلسی بود شاعر خوب و معنیات معروف داشت بهند سفر کرد و مدتها بکام و ناکامی بسربرد در اواخر که عازم بازگشت به ایران بود در سال (۱۱۱۶) هـ ق در گذشت انتهی پیش از دو صفحه اشعار وی در تذکره حرین آمده است . و صاحب آتشکده آرد :

ملا محمد سعید در اصفهان تواند بافت موسی از اکتسب کمالات چمنستان زمت و ساز باصفهان بارگشت . این دو بیت از دست :

بسیر کعبه و دریم گاه اینچاه گاه آخا و صاحب طلب جستجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا از تنافهای بی بدی بخود یارس کنم تا به بخت خود زخم چندانکه میدارش کنم . (از آتشکده ص ۱۶۶) .

و صاحب قاموس الاعلام آرد . از متأخرین شاعران هند و ایران بود که از مازندران به هندوستان رفت و بهت آموزگاری زین النساء یگم دختر عالمگرساه فائل آمد او را دیوان شمرده چند متنی است .

اشرف . [آر] (راج) ملك اشرف احمد بن الملك عادل سلیمان ایوبی خدابانگن صحن کیفا متوفی بحال ۸۳۶ هـ در آمد گشته شد . او را دیوان شمری است .

(از اسام المؤلفین ج ۱) .

و رجوع به ملك اشرف شود .

اشرف . [آر] (راج) ملك اشرف اسماعیل (۷۱۹-۸۰۴) بن ملك الفضل عباس بن سباعت علی بن مؤید داوود بن مظفر یوسف بن منصور همرین علی بن رسول

آن ماه در هفته ولید جانی من
 آن یزدان یوسف نامی من
 یک روز نکرد فکر شیهای مهم
 یکبار نکفت پیرکنعانی من .

از تذکره حزمین ص ۵۶ .

اشرفیه . [آر] [خ] ملقب به میرزا
 مشهور معین الدین محمد بن میر عبدالباقی
 تبریزی دومی حسنی شافعی قاضی مکه بود
 و در همان شهر پسال ۹۹۵ در گذشت . او
 راست ، ذخیره العقبی فی فیه الدنيا . شرح
 رساله متعلق قالیف سید شریف بخارسی .
 محیط التراد غانی انوذج . مفتاح الفخیره .
 الشواقص لظهور الرواقص .
 (از اسامی المؤلفین ج ۱ ستون ۲۲۴) .
 و رجوع به میرزا محمود شود .

اشرفیه [آر] [خ] ناصر الدین شعبان
 بیست و دومین پادشاه ممالک بحرین مصر
 بود که در سال ۷۶۴ هـ مطابق ۱۳۶۳ م
 سلطنت رسید . (مطبعت سلاطین اسلام
 ص ۷۲) و رجوع به ناصر الدین شعبان و
 قاموس الاعلام شود .

اشرفیه . [آر] [خ] نام سابق به شهر
 و جرج به شهر و سفرنامه را بینو مرآت
 البلدان ج ۱ ص ۴۹ شود .

اشرفیه . [آر] [خ] موضعی است
 بحجاز در دیار منی بحرین معاویه . (معجم -
 البلدان) .

اشرفیه . [آر] [خ] هر سکه ملانی
 ایران که نام دیگر کنایش دوست است .
 و به تشبیه اشرفی معلوه نسبت و شاید اشرف
 نام شاهی بوده در قدیم و به اسم او آن سکه
 مسی شد مثل اینکه عباسی سکه بود نام
 شاه عباس صفوی (قرن نهم هجری) و
 اکنون هم دوست دینار را يك عباسی
 میگویند و اینکه اشرف افغان فاتح افغانان
 در اوایل قرن دوازدهم هجری آرا اشرف
 کرد و نام او اشرفی خوانده شد و اینکه
 البته در شهر اسراف آن طور سکه رده شده
 اکنون اشرفی ایران معهود است .

۱- يك نونمانی که يك متقال طلا دارد .
 ۲- بجزایری که به متقال طلا دارد .
 ۳- دهرایری که ربع متقال طلا دارد . در
 مازنی اشرفی بزرگ ممالک دیگر را برده
 میگویند که مانع از آن ترکی عثمانی
 است و در ترکی اوردان سومی (لیرا) (۹)
 گرفته شد . (از رشت نامه) .

۱۸- ثقبه زر سکوکی که تا حد سال قبل
 وجود در آن بود و اکنون کمتر از
 پانزده نخود درد دارد .

(فرهنگ نامه الامنا) .
 در دست زر و این منسوب است اشرف که

یادش می بود و سکه زر بوزن دوماهه بزمان
 او در اوج یافت . از (آندراج بقلل در شرح
 ذیوان حافظ) .

اشرفیه . [آر] [خ] حاسی ملامسد
 فرزته ملامسد مهتدی مازندرانی با دروشی
 مشهور به حاسی اشرفی از عالمان روحانی
 و مجتهدان بنام بود نزد سید العلامی
 مازندرانی تذکره کرد و صاحب صاحب تصنیف
 العلامی بود . اوراست .

۱- اسرار الشیخة بزبان پارسی که پسال
 ۱۳۲۲ هـ ق در تهران چاپ شده است .
 ۲- شعائر الاسلام فی مسائل الحلال والحرام
 که در سال ۱۳۱۲ هـ ق در تهران چاپ
 شده است .

اشرفیه [آر] [خ] سمرقندی سید معین
 الدین او شاعران و عالمان مصر خود بود و پسال
 ۵۹۵ هـ ق در سمرقند در گذشت .
 از دست .

یک شب به سوزوز کن و صبحدم برس
 جایی که بیست درد سر هیچ روز و شب
 روزی هزار حوره کنگون بر خم دست
 نیلی شده است زین فلک نبل گون سلب
 این از فلک بنالده و با من کند عشا
 و آن از جهان بر نجه بر من کند غضب
 گاهی حکیم خوانند و گاهی دروغگو
 امروز بوزناب و دیگر دور بوزناب
 (از رجحان الادب) .

اشرفیه . [آر] [خ] سید حسن سمرقندی
 [آر] [خ] یکی از شاعران مآخر
 سمرقند بود و این اسرار او است
 تا کی گوئی که هر دو عالم
 در همتی و بیستی ایشم است
 چون تو طمع از جهان برستی
 دانی که همه جهان کریم است
 (از قاموس الاعلام) .

اشرفیه . [آر] [خ] نام یکی
 از طوائف بر کمان است که در او اوسط قرن
 ۷ هجری در نواحی سوزده بود و قدرت
 فراوانی داشتند .
 (از قاموس الاعلام) .

اشرفیه [آر] [خ] تر است
 در ایالت دمشق از ناحیه وادی العجم بر مسافت
 دو ساعت راه اردمشق بدو مسافت آن و دارای
 صد خانوار است .
 (از مسجده معجم البلدان ص ۲۸۲) .

اشرفیه . [آر] [خ] نامی است
 در حاص سمرقی روست که چند خانوار در
 آنجا سکونت دارد و یکی از مطبعتی است
 که در آن در سنه ۱۲۰۰ کتاب بنهانی برای
 تقسیم آب در قسمت جنوبی در بعضی اطراف

است (از مسجده معجم البلدان ص ۲۸۲) .
اشرفیه [آر] [خ] قریه ایست
 در اطراف دمشق در ناحیه وادی بونی که
 از شهر دمشق بشمال غربی آن مسافت دو
 ساعت و نیم راه است .

وقریه مزبورین همانه و سیمای واقع و دارای
 ۵۴ خانوار است .

(از مسجده معجم البلدان ص ۲۸۲) .
اشرفیه . [آر] [خ] قریه ایست
 بین نزدیک ذی حیفه است . رجوع به
 ذواشرف شود .

اشرفیه . [آر] [خ] یا [خ] یا [خ]
 اسد بن محمد اشرفی منسوب به ذواشرف
 شامی بود که ملک عمر اسد بن سید
 الاسلام طغندکین بن ایوب را در قصبه
 مدح کرد مصراع اول مطلع آن اینست -
 منی العباس هاتوا ناطرا و نا
 رجوع به معجم البلدان ج ۱ ص ۲۰۶
 شود .

اشرفیه . [آر] [خ] یا [خ] یا [خ]
 مسعود بن علی بن مسعود اشرفی فقیه و
 قاضی یمن بود . وی در حدود ۵۹۰ در
 رود گز انابک سمر مملوک سید الاسلام
 در گذشت .

اوراست . الامثال و بی شرح امثال المسح
 تألیف ابواسحاق شیرازی . و کتاب الشهاب
 و شروط القضاة و غیره . رجوع به معجم -
 البلدان ج ۱ ص ۲۰۶ شود .

اشرفیه . [آر] [خ] (ع ص) رج شراك .
 (اقرب الموارید) .

اشرفیه . [آر] [خ] (ع ص) رجل اشرف : مرد
 کذب یعنی . (منتهی الاربع) - ح . اشرف
 [ش] و مؤلف آن شرفاء [ش] است .
 (اقرب الموارید) .

اشرفیه . [آر] [خ] ابوبکر احمد بن محمد بن
 هاشمی خراسانی سید پنداری حنبلی معروف به
 اسرم از فقهان و محدثان اخباری بود
 و در سال ۲۷۰ هـ در گذشت . اوراست .

کتاب التاريخ . کتاب السنن در فقه بر حسب
 مذهب احمد و شافعی از حدیب . کتاب
 الملل و النحل . کتاب التامیخ و التامیخ در
 حدیب . (از اسامی المؤلفین ج ۱ ستون ۵)

اشرفیه . [آر] [خ] ابرهة بن صاح
 مکنی به ابوبکر و در عقب به اشرف اولمک
 بنی حمر بود که در بین سلطنت میکردند .
 و بر اثر آن زوی اشرف گفتند که در جنگ
 بالرباط مرما . وای پیشین یمن ابرو و بینی
 و چشم و لب او صروح گردید و آنرا حراحت
 بر آنها نمودار بود . صاحب حبیب المعبر آورده
 ابرهة بن الصباح بقول صاحب معارف بعد از
 ولعه هفتاد و سه سال پادشاهی کرد و سب
 ابرهه مروا بت بعضی از غلّه اشخاص که یمن
 سپاه الاشراف الحمری می بیوست و او بصفت

اشطاط

پنداشتن . (منتهی الارب) بالغ شدن بسر
و مانند پنداشتن . از (اقرب الموارد) .

اشطاط . [۱] (ع) رج ، شط [ش]
بسانی شاخ و برگ درخت و کشت . و آنچه
در گرد درشته‌های درخت بر آید از (اقرب
الموارد) . و (منتهی الارب)
رجوع به شطاط شود .

اشطاط . [۱] (ع) دور رفتن ستود
در جبر . (منتهی الارب) شطاط در سوم
شور شدن . (اقرب الموارد) .

|| دور شدن در طلب و جنگ رفتن . (منتهی الارب)
|| شطاط در طلب . همان کردن در
آن و در اللسان آمده است که گویند : اشط
القوم فی طلبنا اشطاطا . هر گاه ایشان را
شواء سواره و شولیه پاده بطلبند . (از اقرب
الموارد) .

|| اشطاط در حکم . جود کردن بر کسی در
حکم . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
|| اشطاط در مفازة . دور رفتن در میان .
(منتهی الارب) .

اشطاط در مفازة . رفتن در آن . (از اقرب
الموارد) .

اشطاط . [۱] (ع) (قدیر) رج ، شط
بمعنی به یارج شطاط بمعنی جود و گذشتن
از حد است .

و قدیر اشطاط در دیک مصفان است (از
معجم البلدان) .

اشطاط . [۱] (ع) رج ، شط [ش]
بمعنی ریمان از (اقرب الموارد) و (منتهی
الارب) .
رجوع به شطاط شود .

اشطاط . [۱] (ع) دور کردن کسی
(منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

اشطاط . [۱] (ع) رج ، شط (منتهی
الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به شط
شود .

اشطاط . [۱] (ع) رسیدن بر شطای
ستود بازدن بر شطای آن . (منتهی الارب)
اشطاط . امام شطاط . (اقرب الموارد) .
اشطاط . [۱] (ع) رج ، شط [ش]
بمعنی بقیة روزه و رج ، شطاط بمعنی جوال
بسه و بیره . (از اقرب الموارد) و رجوع به
شطاط و شطاط شود .

|| و گویند : طاروا اشطاطا . یعنی پراکنده
و متفرق شدند . (از اقرب الموارد) .

اشطاط . [۱] (ع) دراز کردن شفر
دمجود را . (منتهی الارب) . اشطاط العبر
مد و نه . (اقرب الموارد) .

استیح کردن ذره را . (منتهی الارب) (۱)
|| اجوب گوشة سوال ساضن . وجوب در
گوشة سوال کردن . (منتهی الارب) .

اشطاط ظرف . شطاط در آن پشن . و
شطاط بمعنی جود سر کچی است که آنرا

اشطاط . [۱] (ع) استیح کردن
کردن را بسوی کسی تا بنگردد یا بلند
بر آمدن کسی تا بنگردد . (منتهی الارب)
و اصل آن هنگام آشامیدن آب است آنگاه
دریغند کردن سر بر کشیدن کردن هنگام
نگریستن استعمال شده است .

(از اقرب الموارد) .
اشطاط . [۱] (ع) اشطاط (اقرب الموارد) .
اشطاط . [۱] (ع) بر آب شدن
چشم کسی . (منتهی الارب) . اشطاط
بر شدن و غرق شدن آن . (از اقرب الموارد) .
|| اشطاط چشم . سرخ شدن آن . (از
اقرب الموارد) .

اشطاط . [۱] (ع) رج ، شط
است بر خلاف آنکه آنرا رج شری دانند .
از اللسان بنقل ذیل (اقرب الموارد) .

اشطاط . [۱] (ع) کز چشمی . (مهلب
الاسماء) .

و مؤنث آن شروذ است . (مهلب الاسماء) .
شروذ از چشمها سرخمانند چشم شیر خشک .
(اقرب الموارد) .

|| این اشروذ شیر سرخ . (از اقرب الموارد) .
اشطاط . [۱] (ع) رج ، شط
برای نعل . (منتهی الارب) .

|| اشطاط چیزی . دور کردن آن . (از
اقرب الموارد) .

اشطاط . [۱] (ع) رجوع به اشطاط
آدم شود .

اشطاط . [۱] (ع) رج ، شط
و اکردن چشم و برداشتن آنرا . (از منتهی
الارب) اشطاط بصره اشطاط . اشطاط .
(اقرب الموارد) .

اشطاط . [۱] (ع) رجوع به اشطاط
رندگی کسی را دشوار کردن آن . یقال
اشطاط اقمه شطاط .

(از منتهی الارب) .

اشطاط . [۱] (ع) رج ، شط [ش]
بمادی شدت و قهقی دهره و نصیب . (از
اقرب الموارد) رجوع به اشطاط . (از
اشطاط) [۱] (ع) رج ، شط . (اقرب
الموارد) . (منتهی الارب) رجوع به شط
شود .

اشطاط . [۱] (ع) رجوع به اشطاط
را . (منتهی الارب) . مع کردن کسی را .
(از اقرب الموارد) . || دور شدن . (منتهی
الارب) اشطاط فلان . آید . (اقرب
الموارد) .
|| کم شدن شیر ستر و گوسفند . (منتهی
الارب) . (اقرب الموارد) .

اشطاط . [۱] (ع) رج ، شط [ش]
بر آوردن درخت . (منتهی الارب) . (اقرب
الموارد) .

|| صاحب سر بال شدن کسی و صاحب سر
مهر خود گردیدن یعنی سرش بال و مانند

علم و دانش انصاف داشت و معلوم فرموده
بود که ملک بمن و به بنی عدنان انتقال
بخراهد یافت لاجرم نسبت بآن قبیله انعام
و احسان فراوان کرد . حبیب السیر یطیب
خیام ج ۱ ص ۲۷۳ و رجوع به ص ۲۷۶
همان جلد ذیل (ذکر حکومت) ابرهة بن
الصباح (ابرهه و ابوسکرم و ابناه در همین
لغت نامه شود .

اشطاط . [۱] (ع) رج ، شط
بزرگی از بلاد هیاطکه در ماوراء النهر بود
که میان سیحون و سمرقند قرار داشت و لغز
شهر مزبور تا سمرقند بیست و شش فرسخ بود
از بلاد اقلیم چهارم بطول میرفت طول آن
۹۹ و یک ششم دویج و عرض آن ۳۶ و در
ثلاث درجه بود .

اصطخری گویند اشروذ سه ملتند سند نام
اقلیم است و در آن ناحیه بزرگه یا شهری
بدین نام نیست و بیشتر قسمتهای آن سرزمین
کوهستان است و اگر از اقلیم ماوراء النهر
در آن سرزمین گردش کنند در جانب شرقی
آن فرغانه و در سوی غربی آن حدود سمرقند
و در قسمت شمالی آن ساج و قسمتی از فرغانه
و در قسمت جنوبی آن برخی از حدود کتس و
جغانیان و شومان و لاشگرد و در پشت دینه
میشود . شهر بزرگ آن سرزمین را بلسان
خوانند و از شهرهای دیگر آن بنجیکت و
ساباط و زامین و دبرک و خرقان را میخوان
نام برد و شهر بنجیکت مرکز ولایت آن بشمار
میرود . (از معجم البلدان) .

معانی کلمة اشروذ را در حرف هزه
باین صورت اسروذته آورده است رجوع
به انساب برك ۳۳ ، الف ، شود . همچنین
صاحب برهان و دیگر لغت نویسان آنرا
اسروذته نوشته اند . رجوع به همین لغت
نامه ذیل اسروذته شود .

اشطاط . [۱] (ع) رج ، شط
(از منتهی الارب) اشطاط حکیم بن نصر بن خالجه
سندیك یا جندك از دانشمندان اشروذته بود .
(معجم البلدان ج ۱ ص ۲۵۲) .

و معانی آرد : ابوطلمه حکیم بن حسین
خدیج بن خدیج و نقولسی امن خندك
اسروذنی از مصنفین فضل بن خلاص بلخی
و گروهی دیگر از محدثان روایت دارد .
و عبدالله بن مسعودین کامل سمرقندی و
دیگران لغوی روایت کرده اند .

(از انساب معانی برك ۳۳ ، الف) .
اشطاط . [۱] (ع) رج ، شط
اسروذنیة . (از منتهی الارب) رجوع به
اسروذنیة شود .

اشطاط . [۱] (ع) رج ، شط
[۱] (ع) (اقرب الموارد) .

اشطاط . [۱] (ع) رج ، شط
(اقرب الموارد) . (منتهی الارب) .

اشطاط . [۱] (ع) رج ، شط
سنگال که در مردم ملج است . (منتهی الارب) .

درد و سستی جوارح داخل کنند . از (اقرب - اقرب)
 اقرب (اقرب)
 واقفین در ایشان کردن . (منتهی الارب)
 اشفاط قوم ، پراکندن ایشان و تقوی در السن
 ایشان . از (اقرب الموارد)
 برینا کردن . (منتهی الارب) (۱)
 اشفاط . [ر ش] و رجوع به اشفاط شود .
 اشفاطه . [ر ا] (ع مس) اهتمام و مشغولگی
 کسی کردن ، اشمی به . (منتهی الارب)
 اشمی القوم الغلاة ، پیرشان و متفرق
 ریختن قوم لغارت را ، (منتهی الارب)
 اشموی ، نسی پشوا و غرقوب . (اقرب
 الموارد)
 اشعاب . [ر ا] (ع مس) مردن . (منتهی
 الارب) اشعاب مرد ، مردن وی . از (اقرب
 الموارد)
 اشعب منه ، جدا شد از وی بدانسان که
 بجزنگردد . (از اقرب الموارد) نیک جدا
 شدن و مفارقت گزیدنی که از آن بازگشت
 ساعد . (منتهی الارب)
 اشعاره . [ر ا] (ع مس) آگاهی و اطلاع
 دادن . (فرهنگ نظام) اشعر الامر ، آگاهی
 ویرا از آن کلوز کذا اشعره بالامر . (منتهی
 الارب) و (اقرب الموارد)
 اشرابوشایدن کسی را . (منتهی الارب)
 (اقرب الموارد)
 اشرع العین ، موی بر آورد چه در شکم
 مادر . (منتهی الارب) (اقرب الموارد)
 اشرع الخف ، موی را داخل موژه کرد .
 (منتهی الارب) اشرع الضم والجمیة ، پشها
 بشعر . (اقرب الموارد)
 اشرعت الثافة ، پشموی بر آورده انداخت
 ماده شتر (منتهی الارب) . (اقرب الموارد)
 اشرعهم قلبه ، بجای شمارتد اسوه دل
 آورد و کل ما الزقه بشیئی فقد اشعرت به .
 (منتهی الارب) اشرع الهام قلبی ، لصبق به
 و کل ما اشعه بشیئی فقد اشعرت به .
 (اقرب الموارد)
 اشرع القوم ، سا کرده آقوم بر شطر
 خود تا اینکه بکنند بگررا بشناسد . و شعار
 قرار دادند آن قوم بر این خود . (منتهی
 الارب) (اقرب الموارد)
 اشرع البدنه ، خون آورد کرد کوهان شتر
 قریبی را تا آنکه شناخته شود . (منتهی -
 الارب) اشمها ای حملها علامه و هو ان یشق
 جلدھا او یطمنھا فی استنها حتی یظهر الام
 و يعرف انھا عادی . (اقرب الموارد)
 اشرع الرجل ، تمام بجای شملر آن مرد
 جمید بهم . (منتهی الارب) (۲)
 اشرع فلان فلان ، پوشانید فلان بپوشا
 بفلان . (منتهی الارب) . غشبه به .
 (اقرب الموارد)

اشعره الصب مرضا ، فروگرفت عشق او
 را به بیاضی . (منتهی الارب) و اشرع الصب
 فلاناً مرضا ، امرش . (اقرب الموارد)
 اشرع السکین شمره ، ساخت برای کلوز
 مرشعیره (منتهی الارب) و تصاب التعل
 جله شعیره . (اقرب الموارد)
 اشرع الملك (مجهولا) کشته شد ملک .
 (منتهی الارب) عرب بیادشاهانی که کشته
 میشدند جنگفتند ، گشمر و او بر دم حامی
 که مقتول میشدند ، میگفتند : کیتلوا .
 (اقرب الموارد)
 اشرع سناذاً منطلعه به . (اقرب الموارد)
 اشرع امر فلان ، آنرا معلوم و مشهور رسانمت
 از (اقرب الموارد)
 اشرع فلاناً ، جمله علما بقییة اشاده علیه .
 (اقرب الموارد)
 اشرع دماء و اشعره مشفعا ، دعاء به .
 (اقرب الموارد)
 اشعاره . [ر ا] (ع - ا) - ج ، شعر [ر ش]
 نظمها . بیجا .
 (از فرهنگ نظام)
 اشرع و شمر شود .
 اشعاره اشعین . [ر ا] (ع مس) مرکب
 آگاه کردن . باخبر کردن . خبر دادن .
 اشملا کردن .
 و رجوع به اسمار کردن شود .
 اشعار گزشت . [ر ا] (ع مس) مرکب
 آگاه کردن . باخبر کردن . خبر دادن .
 اسملا داسن .
 و رجوع به اسمار داشتن شود .
 اشعاع . [ر ا] (ع مس) مراکنده آمدن
 شتر بول حدود را . نقال اشع العیوبول .
 (منتهی الارب) . (اقرب الموارد)
 اشرع الررج ، خونت بر آورد آن کشت .
 (منتهی الارب)
 اشرع شعاعه . (اقرب الموارد)
 اشرع النیل ، مرشد دانمهای آن خوسته ،
 (منتهی الارب) اکثر ترجمه (اقرب الموارد)
 اشرع الشمس ، نور گسترانید آفتاب .
 (منتهی الارب) . شرت شعاعها . (اقرب -
 الموارد)
 اشعافی . (ر ا - ح) دین الدین بن اسمدین
 علی بن حسین طحی معروف به اشعافی
 شامسی متوفی سال ۱۰۴۳ ه ق از
 دانشمندان اسلامی است که در دمشق سکونت
 داشت او را سمت ، بل الفلیل فی علم الخلیل .
 التنبیحات الزنیة علی الغلات العیبة . شرح
 الشفا للغانمی هینن . عمده النیل .
 (از اسماء المؤلفین ج ۱ ستون ۲۳۹)
 اشعال . [ر ا] (ع مس) اشعلت النار
 فاشتعلت ، فروگشتم آتش را پس بر افروخته

شده . (منتهی الارب)
 اشملا بینه یقطنان ، در گرفت شتران شود را
 بقطنان . (منتهی الارب) کثره طلیها .
 (اقرب الموارد)
 اشرع کردن اسبان را در لغارت و جز
 آن . (منتهی الارب) اشملا العیل فی الغارة
 بتها . (اقرب الموارد) . اشملا الایل ،
 فرقتها . (اقرب الموارد)
 اشرع سیراب کردن . (منتهی الارب) .
 اشملا المعنی ، اکثر الماء . (اقرب الموارد)
 اشرع جکیدن از مشک و جز آن از هر جای .
 (منتهی الارب) اشملا القرية او المزارعة ،
 سائل عاظمها متفرقا . (اقرب الموارد)
 اشرع جلی خون بر آسمن از زخم بجز . (منتهی
 الارب) اشملا العلنة ، خرج دمها متفرقا .
 (اقرب الموارد)
 اشرع بسیار روان شدن اشک او چشم . (منتهی
 الارب)
 اشملا العین ، کثر دمها . (اقرب الموارد)
 اشعان . [ر ا] (ع مس) موی بیشانی دشمن
 خود را گرفت . حال اشعن صله . (منتهی
 الارب) . (اقرب الموارد)
 اشعوب . نیس اشعب ، نوبقار که میان دو
 شاخ آن بند بسیار بود ، ج ، شعب . [ر ا] .
 (منتهی الارب)
 اشعوب . [ر ا] (ر ا - ح) طماع نام کسی
 که در طمع ضرب المثل است . مثال شما از
 اشعب طماع گذرانید .
 (فرهنگ نظام)
 مردی از مدینه و مولای عثمان بن عفان بود
 و طمع بسیار داشت بدانسان که بوی مثل پزنده
 داین امثال دیزله اوست .
 هوا طمع من اشعب .
 لا تکی اشعب فتنب .
 اطمع من شاة اشعب .
 گویند وی روزی بر بالای پام بود ، بوس
 قرح میگریست و گمان کرد بوس قرح
 رسمانی است که فروهاکنند شده است از طمع
 بر حست آنرا بگردد و بر زمین المناد و کردن
 او بشکت و از آن بدعملان رند .
 (از اقرب الموارد)
 از دکل آرد ،
 اشعب بن جبر معروف به اشعب طماع و
 اشعب طامع متوفی سال ۱۵۴ ه مطابق
 ۲۷۱ م مرتی طرف از مردم مدینه و
 مولای عبدالله بن زبیر بود حدیث روایت
 میکرد و آواز خوشی داشت در طمع کاری
 بوی مثل میزنده و اخبار و حکایات مربوط
 به طمع کاری او بسیار بود کتب ادبی متفرق
 است و در گذاردن از وی زیست و گویند زمان
 عثمان را در که کرد در صراط در . دیت
 اقامت داشت و در روز گار منصور عباسی یقصد